

برنامه شماره ۶۷۴

گنج حضور

گنج حضور پرویز شهبازی

www.parvizshahbazi.com

باده ده، ای ساقی هر متقی
باده شاهنشاهی راوقی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷۲

راوقی، بیژن، صاف، زلال

برنامه شماره ۶۷۴



پرویز شهبازی

گنج حضور

۷ شهریور ماه ۱۳۹۶

متن کامل برنامه شماره ۶۷۴ گنج حضور

PROGRAM 674.PDF





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۷۳

باد ده، ای ساقی هر مُتقی	باده شاهنشهی راوقی
جام سخن بخش که از تَفّ او	گردد دیوار سیه منطقی
بردر و بشکن غم و اندیشه را	حاکم و سلطان و شه مطلق
چون بگریزی، نرسد در تو کس	ور بگریزیم تو خود سابق
جَنّت حُسنَت چو تجلّی کند	باغ شود دوزخ بر هر شقی
ظلمت و نور از تو تحیر درند	تا تو حقّی یا که تو نور حقّی
گشت شب و روز ز تو غرق نور	نیست مهت مغربی و مشرقی
لابه کنی، باده دهی رایگان	ساقی دریا صفت مُشفقی
مست قبول آمد قلب و سلیم	زیرکی اینجاست همه احمقی
زیرکی ار شرط خوشیها بدی	باده نجُستی خرد و موسقی
فرد چرایی تو اگریار کی؟	از چه تو عذرایی اگر وامقی؟
غنچه صفت خویش ز گل درکشی	رو بکش آن خار، بدان لایقی
خار کشانند، اگر چه شهند	جز تو که بر گلشن جان عاشقی
خامش باش و بنگر فتح باب	چند پی هر سخن مُغلقی؟



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۳۱۷۳ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۷۳

باده ده، ای ساقی هر متقی باده شاهنشاهی راوقی

می گوید شراب بده، ای ساقی، که ساقی هر متقی هستی و چه جور باده‌ای؟ باده‌ای که صاف است و از آن ور می‌آید، مربوط به خداست، شاهنشاه است.

متقی یعنی پرهیزکار، یعنی خویشتن دار و منظور از آن هوشیاری است که یا انسانی است که بصورت هوشیاری در این لحظه مستقر است و توجه زنده‌اش را چیزهای بیرونی نمی‌دزدند. بنابراین خویش اصلی خودش را، هوشیاری را در این لحظه قائم به ذات خود نگه می‌دارد. بنابراین متقی ربطی به نوع دین یا مذهب ندارد، هر انسانی که در این لحظه بتواند جلوی خودش را بگیرد و به جهان نرود یا من ذهنی ایجاد نکند یا از چیزهای بیرونی که بصورت فکر و تصویر ذهنی به او ارائه می‌شوند، زندگی نخواهد، هویت نخواهد هر کسی از حرکت فکر هویت نگیرد، این آدم متقی است. در اصطلاح می‌گوییم با ایمان، پرهیزکار، خویشتن دار یا هر چی اسمش را می‌گذارید.

بنابراین هوشیاری متقی وابسته به سیستم باوری نیست، بلکه بیرون از ذهن است و ذهن را یک ماده می‌بیند، بنابراین نوع باور که در ذهن در حرکت است، برای او فرقی ندارد. و همینطور که می‌بینید این حالت را شرط جاری شدن شراب زندگی از غیب می‌داند. ساقی هم خداست. **باده ده، ای ساقی هر متقی**، پس خدا ساقی فقط متقی‌ها است، گرچه به همه می‌خواهد شراب بدهد، آب زندگی بدهد ولی خیلی‌ها چون ستیزه می‌کنند با او در این لحظه نمی‌گیرند یا نمی‌توانند بگیرند.

پس ما به خودمان نگاه می‌کنیم ببینیم آیا در این لحظه ما مقاومتی در مقابل اتفاق این لحظه داریم؟ شکایتی داریم؟ قضاوتی داریم؟ در این لحظه من ذهنی ما نزدیک صفر است یا صفر است؟ و بنابر این خرد او و دانش او از ما عبور می‌کند؟ اگر شما میل به دریافت دانش از باورها و جهان را ندارید، یعنی متکی به دانش هم هویت شده خودتان در ذهن نیستید، متقی هستید. و شرابی که او می‌دهد نه تنها از جنس خرد است از جنس شادی هم هست، از جنس آرامش هم هست، از جنس عشق هم هست و صاف هم هست. راوق یا راوق به معنی شراب صاف هست و شراب شاهنشاهی یعنی شرابی که لایق شاهان است. که البته دُرد ندارد صاف است. به عبارت دیگر



شرابی که از آنور می آید آلوده به هوشیاری این جهانی نیست. پس الان می دانید که برای اینکه ساقی به شما باده بدهد باید متقی باشید.

اما دو تا غزل شبیه هم هستند که یکی همین غزل است ۳۱۷۳ و آن یکی هست ۳۱۶۸ که تقریباً یک چیز را می گویند، بنابراین من هر دو آوردم و ترکیب کردم و غزل ۳۱۶۸ کمک می کند که ما معنی این غزل را بهتر بفهمیم. ابیاتی از آن غزل هم گنجاندم که برایتان می خوانم. اولین بیتش عربی است:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۶۸

يَا مَلِكَ الْمَغْرِبِ وَالْمَشْرِقِ مِثْلَكَ فِي الْعَالَمِ لَمْ يُخْلَقِ

یعنی ای پادشاه مغرب و مشرق یعنی پادشاهی که در واقع پادشاه فرم است. در غزل هست ماه تو مغربی و مشرقی نیست. یعنی ماه تو نه بوجود می آید نه از بین می رود. پس مغرب و مشرق اشاره می کند به چیزی که طلوع می کند و غروب می کند. تو پادشاه هر چیزی هستی که طلوع می کند و غروب می کند، و مثل تو در این عالم خلق نشده است. اشاره می کند به خدا و اصل ما.

ترجمه اش این است: ای پادشاه باختر و خاور، مانند تو در جهان آفریده نشده است.

اگر خدا آفریده نشده است، ما هم که از جنس او هستیم، برای این که از جنس بودن و هوشیاری هستیم، ما هم در واقع آفریده نشدیم.

پس شما می گوئید: این بدن ما چیه؟ بدن ما فرم است. ما هوشیاری هستیم امتداد خدا هستیم، افتادیم توی زمان، افتادیم توی بدن، یعنی افتادیم به چیزی که با زمان تغییر می کند.

و البته هوشیاری وقتی افتاد تو بدن، وارد ذهن شد و اول که ما وارد این جهان شدیم یا قبل از وارد شدن بینهایت بودیم به اندازه خدا بینهایت بودیم. بارها هم گفتیم، بگوییم خدا را اگر بخواهیم با جملات توصیف کنیم دوتا خاصیت هست که این خاصیتها ذات ما را هم بیان می کند و یکی بینهایت است و یکی ابدیت، پس قبل از رسیدن به این جهان بینهایت بودیم و توضیح این هم شاید لازم باشد که اولین باری که اسم ما را گفتند در ذهن ما یک فکر ایجاد شد و ما خودمان را که بینهایت بودیم مساوی این فکر کردیم و این اسمش همان سقوط بزرگ است یا تعیین است. سقوط از جایگاه بزرگی و شرف است که افتادیم به ذهن محدود شدیم، بعد کلمه من را یاد گرفتیم، بعد متوجه شدیم که من و اسم ما که یک فکر است هر دو، در واقع یک چیز است.



بعد فکر مال من را یاد گرفتیم، با فکر مال من چیزها را به خودمان چسبانیدیم، این یک جوری اتصال دادن تصویر ذهنی یک چیزی در بیرون مثلاً اتومبیل، خانه به آن بافت اصلی که بر حول و حوش فکر من تنیده شده، حس این اتصال هم هویت شدن نامیده می شود.

پس بنابراین ما بوسیله فکر مال من چیزهایی را در بیرون مربوط می کنیم به آن بافت اصلی که من ذهنی است، یا ما فکر می کنیم که ما آن هستیم، پس از سقوط پس از از بین رفتن بینهایت و محدود شدن و فکر می کنیم، چیزها را داریم. پس داشتن بوجود می آید. اول بودیم، بودن احتیاجی به داشتن ندارد مقدم بر داشتن است. داشتن را بعداً بصورت فکر یاد می گیریم.

الان می گوید که خدا را نمی شود داشت پس زندگی را نمی شود داشت، ما خود زندگی هستیم و زندگی نامیراست پس ما نامیرا هستیم و اینکه ما خدا داریم و زندگی داریم این توهم هست. ما خود او هستیم امتدادش هستیم، چون افتادیم توی فکر، داشتن را یاد گرفتیم می گوئیم ما مثلاً اتومبیل داریم، خانه داریم و بدن داریم و خدا هم داریم، در مورد خدا جور در نمی آید برای اینکه ما خودش هستیم. از این توهم داریم بیرون می آییم.

پس متوجه می شویم که ما این بدن نیستیم ولی در این بدن زندگی می کنیم، ما این فکر نیستیم فکرها را ما می سازیم، پس در اینجا هم همین را می گوید: ای پادشاه باختر و خاور مانند تو در جهان آفریده نشده است. پس مانند شخص شما در جهان آفریده نشده است، آفریده نمی شود، ما میرا نیستیم، آسیبی به ما نمی رسد. شما می گوئید پس این مرگ جسمی چی هست؟ مرگ جسمی توهم است. گرچه ذهن این را نمی تواند قبول کند، ولی این همین فعلاً در ذهن ما باشد که مرگ جسمی توهم است.

حالا هدف این است منظور از این برنامه هم این است که بینهایت آمده محدود شده، یواش یواش این بینهایت متوجه خودش بشود و بیدار بشود از خواب ذهن، و دوباره یواش یواش بینهایت خودش را در حالی که توی این جسم زندگی می کند، بدست بیاورد و این همان گنج حضور است.

و انتظار ما این است که با خواندن این ابیات یک موقعی جرقه هایی در شما بزند، متوجه بشوید که این چیزی که ذهن شما نشان می دهد بصورت من فکری، مال من و خدای من اینها همه توهم ذهن هستند و همچون چیزی وجود ندارد، مال من یک چیز قراردادی است و آنهم عبارت از این است که یک بافت ذهنی داریم که ما فکر می کنیم آن هستیم، یک فکر هم فکر خانه مان است، این فکر خانه بوسیله یک اتصال نامرئی به این بافت که من ذهنی است، یک جوری با فکر مال من متصل شده، کل مالکیت عبارت از این است، و قراردادی است و قرارداد



ذهن است و شما متوجه می شوید که وقتی که ما می میریم این مالکیت از بین می رود. کجاست این خانه من؟ مال من؟

پس این بیت دوباره به شما می گوید که شما از جنس میرایی نیستید، شبیه شما در جهان نیست، شما زاییده نمی شوید و شما جنس خودتان را نمی زائید، بصورت هوشیاری می آید محدود می شوید دوباره بیدار می شوید از محدودیت خارج می شوید و باید بیدار بشوید. حالا

جام سخن بخش که از تفّ او گردد دیوار سیه منطقی

منطقی یعنی سخنگو، گویا، می گوید که باده بده، این باده سخن بخش است، که از پرتو او از روشنایی او دیوار سیه یعنی ذهن من شروع کند به حرف زدن.

شما ممکن است که پرسید که مگر من ذهنی حرف نمی زند، بلی حرف می زند این حرفی است که با لغت مُغلق در بیت آخر گفته، تکراری است، بسته شده در یک محیط محدود است. اگر شما دقت کنید در هسته مرکزی من ذهنی یک تعداد باورها و فکرهای تکراری وجود دارد. یعنی برای زنده نگه داشتن من ذهنی که ما بگوییم این بافت فکری هستیم ما یک تعداد باورها را مرتب تکرار می کنیم، و اگر خوب ناظر اینها باشید، خواهید دید که خیلی از این باورها منفی اند و ایجاد درد می کنند. پس تکرار باورهای ذهنی بلاخص شرطی شده، مال دیوار سیه است و این گویایی و سخنگویی زندگی نیست.

پس معلوم می شود اگر شما در این لحظه تسلیم بشوید موازی بشوید، متقی بشوید یک شرابی از آنور می آید در روشنایی او همین ذهن ما حداقل یک لحظه شروع می کند به سخن گفتن، حالا این سخن از آنور می آید؛ منطقی در اینجا به معنی گویا هست. درست است؟ نه مستدل یا وابسته به منطق و علم منطق، عقلایی، نه، آن معنی را نمی دهد.

می بینید که من ذهنی را و این بافت ذهنی را که گفتیم براساس کلمه من و اسم شما و مال من تشکیل شده به دیوار سیاه تشبیه می کند مولانا، این دیوار سیاه، گفتم فکرهایی را تکرار می کند که در محیط بسته هست و بیشتر اینها درد ایجاد می کنند.

پس دیوار سیه نشانگر تاریکی ذهن است، باورهای تکراری است، باورهایی که هیچ خلاقیتی تویش نیست و بیشترشان قضاوت است و منجر به مقاومت می شود، این باورها هم هویت شدگی با چیزهای آفل بیرونی است،



گفت دیوار سیاه، قسمتی از این دیوار سیاه از دردها تشکیل شده، شبیه رنجشهای گذشته و کدورت‌های گذشته، دردهای گذشته.

حالا مولانا می‌گوید که تو خودت از جنس نامیرایی هستی از جنس زندگی هستی، بدان که دیوار سیه درست کردی، دیوار سیه منطقی است یعنی گویا نیست، فقط تکرار مکررات است. ولی امکان این وجود دارد که متقی بشوی و خدا به تو شراب بدهد و این شراب جام سخن بخش است. شراب سخن بخش است و روشنایی دارد. در روشنایی او می‌توانی حرفهایی بزنی که از آنور می‌آید. خلاق است، خردمندانه است.

بلی نظیر آن بیت در غزل ۳۱۶۸ است که:

جان سخن بخش که از تَفّاو گردد هر گنگِ خرفِ منطقی

ببینید اینجا دیگر معنی می‌کند، به جای جام می‌گوید جان سخن بخش هر دو یکی است. یعنی اگر متقی باشم به این لحظه زنده‌ام، این لحظه زندگی حقیقی است بر عکس روح حیوانی من ذهنی و زندگی با من ارتباط برقرار می‌کند، وقتی شما از گذشته و آینده جمع می‌شوید می‌آیید به این لحظه و به جان زندگی زنده می‌شوید به جای جان من ذهنی این روشنایی دارد، پرتو دارد، گرما دارد، گرمایش گرمای عشق است، پرتوش هم خرد زندگی است. که در اثر آن هر گنگِ خرف. خرف یعنی کودن و اشاره می‌کند به این که انسان اگر با من ذهنی پیر بشود خرف می‌شود. شما فرض کنید یک تعداد باور یاد می‌گیریم اینها را هی تکرار می‌کنیم،... تکرار می‌کنیم پس از یک مدتی دیگر اینها از مد خارج می‌شود، و ارتباطش را با دنیای خارج از دست می‌دهد.

چون سن ما هم زیاد می‌شود بنابر این صحبت کنیم هم می‌گویند که در اثر پیری این آدم عقلش را از دست داده تباه شده عقلش، در ابتدا من ذهنی حداقل با اوضاع و احوال بیرون سازگار است. پیری که با هوشیاری پیر بشود فرق دارد، هوشیاری دائماً درست می‌بیند. در سن هفتاد هشتاد نود همینطوری درست می‌بیند. ولی باورهای تکراری تکرار می‌شود تکرار می‌شود از مد بیفتد دیگر می‌شود خرفت، و گنگ ببینید یعنی بی زبان و کسی که نمی‌تواند حرف بزند.

من ذهنی را به گنگ تشبیه می‌کند، پس درست است که در من ذهنی ما مرتب حرف می‌زنیم، چون حرف آنطرفی نیست، از آنور نمی‌آید، این درست مثل اینکه کسی نمی‌تواند حرف بزند، من ذهنی نمی‌تواند حرف بزند گرچه که زیاد حرف می‌زند، برای اینکه حرفهایش بی ارزش است، نامربوط است. پس هر بی زبان و لال خرفت به سخن زندگی گویا بشود.



این امکان دارد، برای این کار شما کلمه اساسی متقی بود، خودتان را نگه دارید، نروید به جهان، از جهان انتظار زندگی نداشته باشی می‌شوی متقی، می‌گویید من نمی‌خواهم بروم به جهان، به چیزها به باورها و آدمها، از آنها کمک نمی‌خواهم، از زندگی می‌خواهم.

بردر و بشکن غم و اندیشه را حاکم و سلطان و شه مطلق

پس معلوم می‌شود این چیزی که ما درست کردیم گفتم بر اساس فکر اسم من وقتی می‌شنویم اسم من پرویز می‌شنوم این فکر است و بعد کلمه من را یاد می‌گیرم و با مال من، این بافت بافت اندیشه است هم هویت شدگی است، یواش یواش باورها را می‌خواهم مثل آهن ربا جذب کنم و بزرگ کنم این را، ولی این غم هم هست. امروز خواهیم دید که این بافت اصلاً بافت دردساز است درد می‌سازد.

بردر یعنی بردران؛ پاره کن. و ما می‌توانیم غم را یعنی دردها را بدریم. چه جوری می‌توانیم بدریم؟ با شناسایی. شما شناسایی می‌کنید که اینطوری که من غم دارم و غصه درست می‌کنم، یک بافت ذهنی درست می‌کند و بصورت حضور ناظر تماشا می‌کنید که من چه جوری غم درست می‌کنم؟ مثلاً من شکایت می‌کنم، من انتظارات دارم، اینها همه فکر هستند، یاد گرفتم انتظار داشته باشم، مرتب این فکرها را فعال می‌کنم، اینها را می‌توانم بیاندازم.

همین طور که فکرها را آوردیم چسباندیم گفتیم این فکر مال من، الان می‌توانیم بیاندازیم دور و آزاد بشویم، با شناسایی فکرهایی که به خودمان چسباندیم و غمهایی که ایجاد شده می‌توانیم غم و این بافت ساخته شده از اندیشه را بدریم و بشکنیم. می‌گوید: تو بیا بدر، یعنی خدا بدرد.

و این هم بگوییم که اصلاً این بافت درست می‌شود که، که دریده بشود بعداً، شکسته بشود بعداً. همین که شما شروع می‌کنید به ساختن این بافت برای اولین بار درد هم شروع می‌شود. و قرار است که این اینقدر درد بیاورد که شما به شک بیفتید که واقعاً این چیزی که می‌گویند من، منم. اگر منم چرا اینقدر درد می‌سازد؟ پس شک می‌کنیم. شروع می‌کنیم به شناسایی، با شناسایی آن چیزی که شما هستید خود بخود در شما زنده می‌شود و آن هوشیاری است. و الان می‌گوید که تو حاکمی، حکم کننده هستی، پادشاه هستی و شاه مطلق هستی. خیلی مهم است این مصرع دوم، اگر شاه مطلق آن هست پس در این لحظه شما اتفاق این لحظه را بدون قید و شرط قبول می‌کنید. اگر شاه مطلق در این لحظه خداست و شما قبول دارید و فقط اگر قبول کنید، می‌تواند آن بدرد.



حالا چه جوری قبول نمی‌کنیم؟ می‌گویید من می‌دانم، اصلاً مبنای غم می‌دانم است. شما می‌دانید که باید عصبانی بشوید. حالا بعضی از دانستن‌ها دانستن‌های شرطی شده است که در ما جا افتاده و پنهان است و ما نمی‌بینیم اینها را، اینها هم دانش مخفی است ولی می‌دانیم. تمام دانش‌های هم هویت شده چه شرطی شده چه شرطی نشده که بصورت دانش ذهنی در ذهن ما است، اینها می‌دانم ماست، و تا زمانی که می‌دانیم پس او شاه مطلق نیست، پس شما متقی نیستید.

یکی از شرایط متقی بودن ما، و ثابت شدن به ما، چون همه می‌گویند که ما متقی هستیم! ما پرهیزکار هستیم! ما به جهان نمی‌رویم، این است که شما در این لحظه شکایتی دارید؟ شما رنجشی دارید؟ شما اتفاق این لحظه را بدون قید و شرط چون شاه مطلق بوجود آورده قبول می‌کنید؟

شاه مطلق یعنی نه نسبی، نسبی می‌گوییم که حالا ۳۰ درصد من می‌دانم ۷۰ درصد هم خدا می‌داند، بعضی موقعها این درصد بالا و پایین می‌رود. نه؛ شما می‌گویید من صفر درصد می‌دانم، پس اصلاً نمی‌دانم. او می‌داند اتفاق این لحظه را می‌پذیرم. اتفاق این لحظه مرا آزاد می‌کند، مرا قربانی اتفاق نمی‌کند، من از کنار اتفاق رد می‌شوم، شکایت نمی‌کنم، رضایت دارم.

آیا گفتم نمی‌خواهیم اتفاق را عوض کنیم؟ چرا! همین که شاه مطلق آن باشد شما تسلیم باشید، خرد از آن ور می‌آید می‌ریزد به اتفاق این لحظه برای شما عوض می‌کند. آن عوض کردنی که به صلاح شماست ذهن شما نمی‌فهمد، ذهن شما نمی‌داند. شما نمی‌توانید غم و اندیشه را بشکنید با غم و اندیشه، چون اگر خودتان بشکنید با دانش خودتان با همان من ذهنی می‌خواهید من ذهنی را بشکنید که من ذهنی قویتر می‌شود.

چون بگریزی، نرسد در تو کس و بگریزم تو خود سابق

می‌گوید اگر تو از ما بگریزی ما کس می‌شویم، کس یعنی شخص شخصیت، یعنی من ذهنی، پس بنابراین کس به تو نمی‌رسد. کس یعنی وقتی ما من ذهنی می‌شویم، جسم می‌شویم، نمی‌توانیم وارد فضای یکتایی بشویم. او کی از ما می‌گریزد؟ وقتی که ما میل می‌کنیم به جهان. و در این لحظه می‌توانیم نگاه کنیم به جهان و از جهان زندگی بخواهیم، می‌توانیم انتخاب کنیم از زندگی، زندگی بخواهیم و متقی باشیم و شراب از آنور می‌آید. اگر به اینور نگاه کنیم، هوشیاری جسمی پیدا می‌کنیم و از جهان یا از ذهن انرژی می‌گیریم که این انرژی مسموم است، هوشیاری جسمی داریم. اگر اینور نگاه کنیم از جنس حضور می‌شوید، برکت آنور می‌آید، اگر به جهان



نگاه می کنیم، بلند می شویم می گوییم می دانم، پس او می گریزد. ما کس می شویم، به او نمی رسیم، ارتباط قطع می شود. اما اگر به اینور نگاه کنیم، به زندگی نگاه کنیم و از جهان بگریزیم آن موقع می گوید که تو خودت هستی که پیش می آفتی.

پس مولانا می بینید راه پیش افتادن و حرکت به سوی زندگی را به ما نشان می دهد. می گوید اگر بگریزیم ما از چیزها؛ حالا فهمیدیم ما این بافت نیستیم. مرتب از آن چیزهایی که ما را می خواهد جذب جهان بکند، داریم فرار می کنیم، نه با ذهن ها! با ذهن فرار کنیم دوباره ذهن را قوی می کنیم؛ آزاد می شویم، دیگر وقتی آزاد می شویم، بهترین راه، موازی شدن با زندگی یا تسلیم است. تسلیم، پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و بدون قید و شرط. بدون قید و شرط، شما وقتی اتفاق این لحظه را می پذیرید، موازی با زندگی می شوید، زندگی به صورت شما پیش می آفتد.

سابق یعنی آن که جلو می رود. سابق نه اینکه مسابقه گذاشتیم؛ یعنی اینکه ما چیزها را می اندازیم و می رویم. می گوید وقتی ما چیزها را می اندازیم و می رویم، تو خودت هستی که داری می روی، نه ما! برای اینکه ما، ما را داریم می اندازیم، داریم می رویم.

وقتی ما را می اندازیم می رویم، تو خودت هستی که داری می روی. ولی وقتی ما را می چسبیم، تو از ما می گریزی می روی، ما کس درست می کنیم. کس درست نیست! پایین هم می گوید که: فرد نباش، اگر یار کوچولو هستی، یعنی یار خدا هستی، خدا در تو زنده شده، خدای کوچک هستی، پس چرا تنهایی، چرا فردی؟ مشخص است.

حالا اینها را برای چی می خوانیم؟ برای این می خوانیم که شما خودتان را زیر نور افکن قرار بدهید، وقتی می گوئید من می دانم و بلند می شوی، خدا از شما می گریزد. در واقع خدا نمی گریزد، شما دارید به سوی کس بودن می روید، شخص بودن می روید، تنها شدن می روید، به سوی جدایی می روید.

این من ذهنی بر اساس جدایی و هم هویت شدگی درست شده است. هم هویت شدگی یعنی جذب فکرهای مختلف بر اساس مال من، به سوی آن بافت هسته ای که اول، اطراف کلمه من ننیدیم، همه می ننند. می خواهیم آن را بشناسیم. هر کاری که به جدایی و معین کردن؛ تعین، توصیف فکری این کمک کند، به من ذهنی لذت می دهد. ما چرا دعوا می کنیم؟ مگر تصمیم نگرفتیم توی خانواده، زن و شوهر با هم دعوا نکنیم؟ چرا دعوا می کنیم؟ برای اینکه پوسته خارجی من ذهنی را سفت می کند، معین می کند و از این معین شدن، من ذهنی لذت می برد.



خیلی چیزها درد دارد ولی من ذهنی لذت می برد. چرا؟ به آن چیزی که می خواهد می رسد، مثل معین بودن. من ذهنی احتیاج به دشمن دارد، با دشمنش ستیزه می کند، پول هم خرج می کند. مگر ما جنگ می کنیم پول خرج نمی کنیم؟ مگر در خانواده دعوا می کنیم، متوجه نیستیم که این هزینه دارد؟ گاهی اوقات خسارات مالی به خودمان می زنیم، خسارت جانی می زنیم، اوقات خوش را هزینه می کنیم. برای چی؟ برای اینکه من ذهنی می خواهد معین بشود، می خواهد، پوسته خارجی اش را سفت کند. می خواهد جدایی را تثبیت کند. شما بدانید این را، که چرا این کار را می کنید.

من ذهنی قضاوت می کند، چرا قضاوت می کند؟ می خواهد بگوید حق با من است، می دانم. من ذهنی غیبت می کند، می داند که ضرر خواهد زد این غیبت، چون غیبت یکی دیگر را می کند، آن هم می آید غیبت تو را می کند. تو آبروی یکی دیگر را می بری، او هم می آید، می داند این را! ولی باز هم می کند. چرا؟ از این کار سود می برد. برای اینکه اولاً غیبت مربوط به یک کسی است، اطلاعاتی ما می دهیم، می گوییم ما می دانیم و تو نمی دانی. من ذهنی واقعاً لذت می برد یک چیزی را بداند که کس دیگر نداند.

ثانیاً هم با گفتن این، یکی دیگر را کوچک می کنیم، خودمان را می بریم بالا. خوب از اینکه بزرگ می شود لذت می برد. برای اینکه همان اول که این بافت را تشکیل داده، این را قرار است که بزرگ کند، اتصالش از خدا قطع شده، این را باید بزرگ کند. خوب خنده دار است؟ بله. گریه دار هم است! هم خنده دار است هم گریه دار است. گریه دار است که ما خودمان را آن می دانیم و متوجه نمی شویم! خنده دار است، وقتی به صورت حضور نگاه می کنی، آدم به خودش می خندد می گوید این کارها را من می کنم برای همین لذات من ذهنی و منافع من ذهنی!

پس شما وقتی به صورت کس بلند می شوید، بدانید که گریختید. یا شما از او گریختید یا خدا از شما گریخته است و شما کس شدید و دیگر به او نخواهیم رسید. تا زمانی که این من ذهنی را بر اساس جدایی و هم هویت شدگی، ما حفظ می کنیم که در حفظش بسیار کوشا هستیم. برای من ذهنی، خسارت مالی اصلاً مهم نیست. حفظ این بافت مهم است، حس جدایی مهم است و شما باید به عنوان انسانی که به هوشیاری می خواهد برسد، ببینید که چه کسانی از شما به عنوان قطب استفاده می کنند برای ایجاد درد، برای ایجاد تعین، برای تثبیت جدایی. ما اگر می توانستیم به آنها بفهمانیم که بابا این کاری که تو می کنی، برای تثبیت جدایی است، نکن! اینکه با من دعوا می کنی، اوقات تلخی ایجاد می خواهی بکنی، میل به اوقات تلخی به خاطر این است که درد ایجاد کنی و جدایی را بهتر حس کنی، بگویی من جدا هستم و به صورت کس بلند شوی و همین طور بگویی من می



دائم. این قضیه حق با من است، من می دانم، بزرگ شدن این بافت و جدا بودن و تأکید بر غیریت دیگران که ما جدا هستیم، این برای من ذهنی خیلی مهم است. ولی ما داریم شناسایی می کنیم. با شناسایی از این بساط من ذهنی می گریزیم و الان می گوید که وقتی ما می گریزیم، تو خودت هستی، هوشیاری است، بودن است، خداست که دارد می کشد عقب و می خواهد به بی نهایت، دوباره زنده بشود، مهم است.

جنت حُسنَت چو تجلی کند باغ شود دوزخ بر هر شقی

شقی یعنی بدبخت، بنابراین بهشت زیبایی تو وقتی این سینه من باز می شود، در من ظاهر می شود، یعنی دوباره دارم چکار می کنم؟ آن محدودیت را باز می کنم، با شناسایی یواش یواش دارم به بینهایت اولیه نزدیک می شوم. بینهایت اولیه بهشت زیبایی اوست، جنت حسن اوست، و تجلی می کند یعنی زنده می شود در من.

آن جهنم من ذهنی یا ذهن، باغ می شود، **باغ شود دوزخ** پس معلوم می شود دوزخ چیه؟ دوزخ همین ذهن هم هویت شده پر از دردی است که مردم در آن زندگی می کنند. **باغ شود دوزخ بر هر شقی**، به هر بدبختی یعنی بر هر کسی که من ذهنی دارد و ذهن را جای زندگی می داند و من ذهنی را می خواهد حفظ کند، دوزخش باغ می شود.

اول قرار شد متقی باشیم چون او ساقی هر متقی است. قرار شد شما شاه بودن مطلق او را بپذیرید یعنی هر لحظه تسلیم باشید، اتفاق این لحظه را بپذیرید. یواش یواش می بینید که دارد جنت حسن او در شما خودش را نشان می دهد. و در بیت قبل گفت تو خود سابقی، تو خودتی که داری می روی. پس معلوم می شود اگر ما موازی باقی بمانیم او خودش را از ذهن می کشد بیرون و این جنت حسن را برای ما باز می کند و این ذهنی که دوزخ بود، برای ما بهشت می شود.

ظلمت و نور از تو تحیر درند تا تو حقی یا که تو نور حقی

الآن مولانا می خواهد دویی ذهن را به ما توضیح بدهد. می گوید که: وقتی که من به تو زنده می شوم یا تو به من زنده می شوی، تو بصورت من می کشی عقب و این جنت را باز می کنی، این ذهن به حیرانی می افتد. تاریکی و نور ذهن بهترین شناسایی و بدترین شناسایی از تو حیران می شود. یعنی دانایی ذهن و جهل ذهن هر دو چی می شوند؟ انگشت به دهن می مانند، تا زمانی که تو در من بصورت حق زنده ای و نور حق تو در من جاری هست و من با آن می بینم.



پس وقتی با نور خدا می‌بینید، دو جور دید هست: یکی هوشیاری جسمی گفت این نار خداست، آتش خداست. پس ببینید همان اول که ما سقوط می‌کنیم و محدودیت ایجاد می‌کنیم تو محدودیت شروع می‌کنیم به زندگی کردن، به هوشیاری این گذشته، نار خدا یعنی آتش خدا یعنی این چیزی نیست که من باید ادامه بدهم. هرچه زودتر باید به همدیگر کمک کنیم از این آزاد بشویم. بعد یک جور نور دیگری هست که مولانا می‌گوید که اسمش را گذاشته **ینظر به نور الله** یعنی دیدن بوسیله نور خدا یعنی هوشیاری حضور، دیدن با نور حضور. شما وقتی می‌روید فضای یکتایی از جنس او هستید با نور او می‌بینید. بنابراین دید ذهن متحیر می‌شود خاموش می‌شود. کما اینکه وقتی شما تسلیم می‌شوید یعنی تمرین می‌کنید پذیرش اتفاق این لحظه را، مرتب تمرین می‌کنید. فرض کنید که شصت دقیقه است یک ساعت، شما چهل دفعه یادتان می‌افتد که اتفاق این لحظه را می‌پذیرید چهل دفعه به حضور زنده می‌شوید. یواش یواش این فاصله صندوقها خودشان را به شما نشان می‌دهند. متوجه می‌شوید که در فاصله صندوقها زنده می‌شوید خرد می‌آید، وقتی می‌روید توی صندوق چهل می‌آید، خوب عادت می‌کنید خوشتان می‌آید فاصله دوتا صندوق باشید. در فاصله دوتا صندوق حق است و نور اوست و در این موقع می‌بینید صندوق ساکت است، فکر خوب، فکر بد، بهترین فکر، بدترین اندیشه و بدترین اندیشه بطور کلی ذهن، دویی ذهن ساکت است، بعدی هم همین را می‌گوید:

گشت شب و روز ز تو غرق نور نیست مهت مغربی و مشرقی

ماه تو یعنی آن کارهایی که من کردم، متقی شدم، شراب تو از من رد شد، دیوار سیه شروع کرد به سخن گفتن، خرد تو آمد، اینها امکان دارد که مولانا می‌گوید دیگر از زمان خارج شدم، فرق نمی‌کند که چه اتفاق می‌افتد و کی است، شب است؟ روز است؟ شب و روز زمان را نشان می‌دهد، مثل یادتان هست که گفتیم کسی که بالای جو زمین باشد می‌بیند که خورشید همیشه می‌تابد. بنابراین زمین هم می‌چرخد. آن قسمتی از زمین که جلوی خورشید است روز است، آن طرفش شب است. ولی چرخش زمین به تابش خورشید هیچ اثر ندارد. پس بنابراین وقتی زنده به او هستید و نور او نور شماست، اتفاقات دانشهای مختلف، ماههای مختلف برای شما مهم نیست، برای اینکه به ماهی زنده شدی که نه مشرقی است نه مغربی، ماه مشرقی و مغربی ماه گذراست. خدا نه



مشرقی نه مغربی هست، نه می زاید نه زاده می شود. شما هم نه می زایید نه زاده می شوید، ماه شما هم مشرقی و مغربی هست برای اینکه ماه شما هم عین ماه اوست.

پس شما از زمان آمدی بیرون، اصلاً از ذهن آمدی بیرون، برای اینکه زمان ذهن است دیگر، ذهن و زمان یکی است. گذشته و آینده ذهن است. این لحظه بی زمانی هست و تابش دائمی است. شما در این لحظه هستید، شما در این لحظه هستید، اتفاقات را هم می بینید. پس بنابراین اتفاقات که در زمان هستند روی ماهای که نه مغربی و نه مشرقی یعنی نه زاده می شود و نه می میرد، نه طلوع می کند و نه غروب می کند اثری ندارد.

نیست مهت مغربی و مشرقی، پس سرنوشت ما این است که بصورت بینهایت بیاییم برویم به ذهن، مدت کوتاهی در محدودیت ذهن بمانیم، از طریق تسلیم و متقی بودن و شناسایی اینکه در چیزهای بیرونی زندگی نیست و ما به زمان افتاده ایم و این چیزی که توی زمان افتاده ما نیستیم بلکه جسم ماست. آن چیزی که دارد تغییر می کند و فرسوده می شود و از بین می رود جسم ماست، خود ما زنده هستیم. به خودمان که ماه مغربی و مشرقی نیست، همیشه زنده هست، زنده می شویم. و این تجربه را می کنیم که روشنایی این ماه ربطی به شب و روز ندارد.

پس از دویی آمدیم بیرون، از دویی ذهن، آنهایی که دویی را متوجه نمی شوند، برای اینکه با ذهن می خواهند بفهمند. بهترین چیز این است که ما بعضی موقع ها اجازه بدهیم جرقه حضور در ما بزند، بعضی موقع ها بین دو تا صندوق را تجربه کنیم، هر لحظه قضاوت نکنیم، هر لحظه با فکر نخواهیم بفهمیم، اعتراض نکنیم. یک مدتی خودمان را ول کنیم ببینیم چی می شود به امان خدا حالا، این همه فکر کرده ایم، تسلیم بشویم، اعتراض نکنیم، امکان زدن جرقه های حضور در ما وجود دارد، برای اینکه سرنوشت ماست. مولانا هم به زیبایی دارد توضیح می دهد دیگر.

لابه کنی، باده دهی رایگان ساقی دریا صفت مُشفقی

لابه یعنی درخواست متواضعانه، لابه کنی نه که زاری می کنی، می گوید که هنوز رو به خدا داری صحبت می کنی، شما دارید با زندگی راز و نیاز می کنید. یعنی بدون من بدون توقع، باده می دهی آن هم مجانی. تو ساقی بینهایت هستی، دریا صفت یعنی بینهایت و مهربان هستی. در ضمن اینها شرایط باده گرفتن هم هست، برای اینکه باده بگیري باید من ات صفر باشد. باده ده هم باید باشی، هر لحظه ای که شما از خساست، محدودیت، تنگ نظری و حسادت ذهن خارج می شوید و این خوشی و زندگی را برای همه می خواهید و روا می دارید، آماده می شوید برای



باده گرفتن از خدا. هر موقع سفت می‌شوید روا نمی‌دارید، نمی‌گیرید. یعنی تمام صفات خدا را ما هم داریم. آن بینهایت و ابدیتی را که برای خدا گفتیم، جنس ما را هم تعیین می‌کند. باید آن جنس را در خودمان هوشیارانه ایجاد بکنیم. هرچه شما می‌بخشید روا می‌دارید، تنگ نظری نمی‌کنید، معنیش این است که دارید بینهایت را زنده تر می‌کنید، این عمق یواش یواش زیادتر می‌شود، برای اینکه شناسایی هم یواش یواش صورت می‌گیرد.

مست قبول آمد قلب و سلیم زیرکی اینجاست همه احمقی

قلب سلیم را معنی می‌کنیم قلب درست، قلب سالم یعنی دل سالم، می‌گوید: دل سالم مست پذیرش این لحظه است. اگر کسی واقعا شناسایی کند که این لحظه زندگی دارد کار می‌کند، خدا دارد کار می‌کند و این من ذهنی هم داخل آن فضا قرار دارد و این من ذهنی زیرک است.

اولاً که می‌گوید می‌دانم و می‌خواهد اتفاقات را دستکاری بکند و تسلیم نشود و با دانش خودش اتفاقات را عوض کند و این اتفاق را نمی‌پسندد، پله کند با زرنگی و با نقشه کشی، نقشه های پیچ در پیچ برای اتفاق آینده، اینها زیرکی است. اگر کسی قلب سالمی داشته داشته باشد، مثبت معنی می‌کنیم این قلب سلیم را، سلیم به معنی ساده دل هم هست. یعنی این بیت می‌تواند این معنی هم بدهد که قلبی که ساده لوح است، همین چیزهای ذهنی را قبول کرده است، آن هم یک معنی است، ولی سازگار نیست با معانی.

پس اگر ما دل سالم داشته باشیم اتفاق این لحظه را بدون قید و شرط قبول می‌کنیم و مست شرابی می‌شویم که در این لحظه زندگی به ما می‌دهد و قبول می‌کنیم که حاکم مطلق اوست، تصمیم گیرنده اوست و زیرکی نمی‌کنیم.

زیرکی خصوصیت ذاتی من ذهنی است، من های ذهنی افتخار می‌کنند که زیرک هستند. زیرک من ذهنی است که می‌گوید که تو نمی‌توانی پیدا کنی من می‌توانم، تو نمی‌دانی من می‌دانم. از بین این پانصد نفر، اول من بودم که فهمیدم، اصولاً چرا این اتفاق می‌افتد. زیرک کسی است که فکر می‌کند اتفاقات را مردم بوجود می‌آورند و او هم می‌تواند دخالت داشته باشد. می‌گوید این کار احمقی است واقعاً هم احمقی است. زیرک کسی است که شاه مطلق بودن و اینکه زندگی اتفاقات را بوجود می‌آورد را قبول ندارد.

درست است که ما با دخالت در اتفاقات می‌توانیم مسیر اتفاقات را عوض کنیم با من ذهنی، ولی سرانجام به ضرر ما تمام می‌شود، ما ده پله آنور را نمی‌دانیم، یکیش را هم نمی‌دانیم. بسیار کوتاه بین هستیم. ما الآن منافع



خودمان را می‌خواهیم، نمی‌دانیم که ده روز دیگر چی می‌شود یک ماه دیگر چی می‌شود؟ یک سال دیگر چی می‌شود؟ این اتفاقی که می‌افتد به ضرر من است یا به نفع من است؟ خیلی از اتفاقات هست که شما نمی‌پسندید و اینها بهترین اتفاقات هستند. برای همین شما باهاش می‌جنگید. شما می‌توانید مست پذیرش اتفاق این لحظه باشید و قلب سالم داشته باشید و به هیچ وجه زیر بار زیرکی نروید. بگو من می‌خواهم ساده باشم، بپذیرم. بله این هم یک نوع دیگرش هست که از غزل ۳۱۶۸ می‌آید می‌گوید که:

مرده همی باید و قلب سلیم زیرکی ای خواجه بود احمقی

مرده همی باید مشخص است یعنی چی، که در تسلیم ما چون مردگانیم، مرده تکان نمی‌خورد، یعنی در پذیرش اتفاق این لحظه همینطور که مرده نه دانش دارد، نه حرف می‌زند، نه تکان می‌خورد ما آنطوری هستیم. **مرده همی باید و قلب سلیم**، شما یک همچون دلی می‌خواهید، حداقل در این لحظه ما در تسلیم مثل مرده‌ها هستیم در پذیرش اتفاق این لحظه.

یادمان باشد در پذیرش اتفاق این لحظه، ذهن این را تعمیم می‌دهد فکر می‌کند می‌گوییم همیشه اینطوری باشید. نه، مرده بودن در تسلیم، یک عملی را به شما پیشنهاد می‌کند، جلو رویتان می‌گذارد ولی این عمل را زندگی می‌آورد، فکرش را زندگی به شما القا می‌کند، این عملی که زندگی الان شما می‌خواهید انجام بدهید خردمندانه است و پذیرش اتفاق این لحظه به این علت درست است که شما پس از اتفاق افتادن متوجه‌اش می‌شوید و آن چیزی که هست.

شما در واقع باشندگی این لحظه را چگونگی این لحظه را که جسمش است می‌پذیرید. چرا که هست، هست، اینکه شما اعتراض بکنید در این لحظه این چه جوریه؟ و شکایت بکنید و برنجید، جلوی خرد زندگی را می‌گیرید و به صورت کس شکایت کننده بلند می‌شوید، که از فکرهای کهنه قدیمی پوسیده که اینجا گفت: مال دیوار سیاه است، استفاده می‌کنید، کمک به شما نمی‌کند.

مرده همی باید و قلب سلیم زیرکی ای خواجه بود احمقی

شما اگر بتوانید زیرک نباشید کارتان درست است؛ نگاه کنید ببینید مردم چه جور افتخار می‌کنند به زرنگی‌شان، شما نشوید، از آنها یاد بگیرید، بگویید اینها اینطوری می‌گویند ها!! می‌فهمم منظور مولانا این بوده است، این آقا یا خانم چقدر افتخار می‌کند که چیزها را می‌دانسته، دیگران نمی‌دانستند، این کار را این طوری کرده، این آنطوری کرده، از آنجا آنطوری شده است. کار درستی نکرده! شما فقط یاد می‌گیرید که مردم زیرکی‌شان را به



معرض نمایش می گذارند و افتخار می کنند و داستان درست می کنند. مولانا می گوید: ای خواجه، این احمقی است.

زیرکی از شرط خوشی ها بُدی باده نجستی خرد و موسیقی

می گوید اگر زیرکی برای شاد بودن کافی بود، در این صورت عقل من ذهنی دنبال شراب و موسیقی نمی گشت. پس من ذهنی با عقلی که دارد منظورش شراب انگوری است. ما به صورت من ذهنی و هوشیاری جسمی چرا دنبال شراب انگوری می گردیم؟ مواد مخدر می گردیم به صورت نیاز؟ برای اینکه نمی توانیم زیرکی من ذهنی و درد های حاصل از زیرکی را تحمل کنیم.

موسیقی یعنی موسیقی. موسیقی هم دو جور است: یکی من ذهنی ایجاد می کند برای نیاز، یکی هم موسیقی که از آنور می آید دوباره. ولی در اینجا موسیقی یعنی نیازمندان انسان به موسیقی رو بیاورد و برای فرار از من ذهنی؛ ببیند که درد من ذهنی مرتب ما را وادار می کند که از چیزهای بیرونی کمک بگیریم برای تسکین، برای آسپیرین. می خواهد بگوید که زیرکی که از می دانم می آید، می دانم خرد زندگی را می بندد، شراب زندگی را می بندد. ولی من ذهنی به آن احتیاج دارد.

چرا ما اینقدر زیرک هستیم؟ برای اینکه می خواهیم بگوییم که من می دانم و بهتر از تو می دانم و حق با من است و تو کمتر از منی. برای اینکه به مقایسه افتادیم. برای اینکه من را که بی نهایت بوده، به صورت محدود و قابل مقایسه در آوردیم و برای اینکه غیر از مقایسه برای حس هویت، ما راهی بلد نیستیم.

پس زیرکی که ما اینقدر بهش چسبیدیم شرط خوشی ها نیست، بلکه شرط ناخوشی است. تا زمانی که زیرک هستیم، ناخوشیم. ناخوشی را چه جوری درست کنیم؟ امروز بیشتر بحث خواهیم کرد. شراب، مواد مخدر یا هر چیزی که جای آنها را می گیرد، حتی دعوا، اوقات تلخی. اوقات تلخی جایگزین زیرکی می شود. ما نمی دانیم که من می دانم و زیرکی های حاصل از آن دردآور است. اولین اثرش این است که جلو خرد زندگی را می گیرد و تا زمانی که تو می گویی من می دانم، او به تو دانش نمی دهد.

هفته های گذشته گفتیم، گفت: **بگو نمی دانم تا دانش خدا دست تو را بگیرد.** یک نصیحت طلایی ست که مولانا با استفاده از آیه قرآن تأکید کرد رویش؛ **بگو نمی دانم در این لحظه، تا می دانم او دستت را بگیرد.** ولی تا زمانی که ما زرنک هستیم نمی توانیم بگوییم نمی دانم. تا زمانی که می دانم، ما را وادار می کند به قضاوت،



اینقدر قضاوت می کنیم برای اینکه بگوییم می دانم! اینقدر غیبت می کنیم، برای اینکه بگوییم یک چیزی را من می دانم که تو نمی دانی. اصلاً پس از این تصمیم بگیریم که نمی دانم!

هر جا که اصرار من ذهنی آمد، نیرویی شما را وادار می کند که حرف بزنی، باید پیرسی برای چی این حرف را می زنم؟ برای اینکه ثابت بکنم می دانم؟ بهتر از تو می دانم؟ کسی را کوچک کنم؟ قضاوت کنم؟ این قضاوت آیا منافع من ایجاب می کند؟ اینجا چیزی من دارم؟ چیز مادی دارم، باید حتماً قضاوت کنم؟ اگر ندارم، به من مربوط نیست، برای چی دارم قضاوت می کنم؟ خواهید دید برای اینکه شما می دانم را ثابت کنید. ولی چون تصمیم گرفتید بگویید نمی دانم، به راحتی می توانید از چنگ من ذهنی در بروید. بگویید نه! این همان فکری ست که با شناسایی می افتد. شما یک ده مورد می دانم را شناسایی کنید و بگویید نمی دانم، این فکر نمی دانم در شما، حداقل فکرش، برقرار می شود یا آن الگوی می دانم، یواش یواش ضعیف می شود، می افتد و شما راحت می شوید. یک جور دیگرش این است از غزل ۳۱۶۸

فکرت اگر راحت جان ها بدی باده نجستی خرد و موسقی

پس می بینید، علی الاصول این من ذهنی که شروع می کند به فعالیت، اولیش زرنگی است. پس فکرت من ذهنی با زرنگی تقریباً یکی است. فکر کردن بر اساس عقل زرنگ من ذهنی، اگر راحت جان ها بدی؛ پس عقل من ذهنی باده نمی جُست و دنبال موسیقی نمی گشت.

فرد چرای تو اگر یار کی؟ از چه تو عذرای اگر وامقی؟

فرد یعنی جدا، یعنی کس، شخص، یعنی من ذهنی. اگر تو واقعاً امتداد خدا هستی، به خدا زنده ای، خدا یکتاست دیگر. علی الاصول فرض کنید که همه افراد روی زمین به او زنده بشوند یکی می شوند، دو تا که نمی شوند. می گوید اگر شما یار کوچک هستی، خدای کوچک هستی که باید باشی. برای اینکه ما به صورت بی نهایت آمدیم، رفتیم به محدودیت، دوباره هوشیارانه با شناخت برگشتیم بی نهایت شدیم، این خدای کوچک است. یار کوچک خداست. چرا پس تنها هستی؟ چرا فردیت داری؟ چرا شخصیت داری؟ چرا کس هستی؟ عذرا هم به معنی تنهاست. البته عذرا معشوق وامق هم بوده، می گوید اگر وامقی، یعنی اگر عاشقی و عاشق هم باید یکتا باشد، پس دوباره چرا تنها هستی؟ چرا فردیت داری؟ نمی شود در تو، کس باشد. هم وامقی باشد هم عذرای بی باشد، آن موقع می شود من ذهنی. من ذهنی یک غیر منعکس می کند، که کس دیگری است. وقتی ما کس هستیم یک کس دیگر



هم به عنوان غیر بر اساس این من، منعکس می‌کنیم و یک خدا هم منعکس می‌کنیم. خدای تصویر ذهنی به درد نمی‌خورد. می‌گوید نکند که خدای ذهنی داری؟ اگر نداری، ما دیگر عذرا و وامق نداریم، پس مشخص شد.

ادامه می‌دهیم تا این هوشیاری که افتاده به محدودیت، بکشد عقب، اینقدر از این فکر ها آزاد بشود آزاد بشود آزاد بشود آزاد بشود تا بالاخره برسد به آن فکر من، من هم شکسته بشود، شما باید بدانید که این غم و اندیشه، اطراف فکر من تنیده شده، این من هم باید شکسته بشود، یعنی شما وقتی می‌گویید من، فکر نکنید که من ذهنی صحبت می‌کند و بلند شوید و بگویید می‌دانم، بلکه بصورت لفظ بیان کنید در حالی که می‌گویید من، این بینهایت این پشت تکیه گاه تو باشد. و این بینهایت حرف بزند نه من ذهنی.

پس ما شخص نیستیم فرد نیستیم، بلکه یار کوچولو هستیم دوست خداوند هستیم، ما عاشق به اصطلاح فنا شده در او هستیم. نه اینکه یک عاشق جسمی فرد هستیم و یک معشوق ذهنی هم منعکس کرده ایم به عنوان خدا، نه، این درست نیست، حالا همین را می‌گوید، بیتی مشابه آن از غزل ۳۱۶۸

فرد چرایی تو ز من؟! گرمی از چه، تو عذرای اگر وامق!؟

همین را می‌گوید، فرد یعنی جدا، فرد، از من، چه من انسان باشد که بینهایت شده چه از خدا، یکی است. اگر شما از انسانها حس جدایی می‌کنی از خدا هم می‌کنی، از خدا می‌کنی از انسانها هم می‌کنی. خوب این که ما بینهایت بودیم رفتیم محدودیت شدیم می‌خواهیم برگردیم بینهایت بشویم، برگشتنش آسان نیست، بارها گفتیم چرا؟ برای اینکه ما با دید ذهن می‌خواهیم برگردیم. الان هم که این همه سوء تفاهم هست برای اینکه با ذهن مردم می‌خواهند بفهمند، می‌خواهند این چیزها را بفهمند می‌خواهند زندگی را بفهمند، خدا را بفهمند، حضور را بفهمند، در ذهنشان بسنجند درست در نمی‌آید.

ذهن جسم شناس است، هوشیاری جسمی، جسم شناس است که گفت نارالله، نار خدا آتش خدا، این هوشیاری موقت ذهنی، جسم شناس است، خدا شناس نیست، زندگی شناس نیست، بودن را نمی‌شناسد. باید بوجود بیاید بعد بشناسد. می‌گوید تو از من چرا جدا هستی؟ حالا من می‌تواند خدا باشد از زبان او، یا از زبان انسانهای دیگر، گر منی، خدا به شما می‌گوید اگر من هستی از من چرا جدا هستی پس؟ اگر عاشق من هستی پس خود من هستی، عاشق من باید تبدیل به من بشود، پس حالا چرا تو عذرا هستی؟



غنچه صفت خویش ز گل درکشی رو بکش آن خار بدان لایقی

می گوید که غنچه، غنچگی اش را نباید حفظ کند، غنچه روز به روز باید بیاید چکار کند؟ به گل تبدیل بشود. چرا خودت را عقب می کشی؟ شما الان کوشش می کنید به جدایی، به فردیت، به غنچه بودن تاکید کنید و غنچه باقی بمانی؟ یعنی من ذهنی را حفظ کنی؟ شما که فهمیدید من ذهنی نیستید، که بیشتر از این نمی شود به ذهن دانست، یواش یواش تسلیم باید بشوید این لحظه را قبول کنید، بگذارید یک هوشیاری دیگری بیاید به زندگی شما و مثل غنچه خودت را از گل شدن عقب نکشی، اگر می کشی خوب برو آن خار را بکش.

برای اینکه این محدودیت من ذهنی، گفت این جهنم است خار است. چرا می گوید خار است؟ هر لحظه به تن شما فرو می رود و به تن دیگران، هر لحظه خاصیت درد سازی من ذهنی بالا می آید، بصورت قضاوت، به صورت درد، به صورت درد کهنه، شما می خواهید نمایش بدهید، بدن شما را خراب می کند، اوقات شما را تلخ می کند، بدن یکی را خراب می کند، اوقات یکی را خراب می کند، برو آن خار را بکش. برای اینکه لایق آن هستی.

ولی ما لایق آن نیستیم، برای همین اینها را می خوانیم دیگر، بله، در مقابل این بیت ها ما، دیگر مقاومتمان را از دست می دهیم. تسلیم می شویم می فهمیم درست است یک بیت از آن غزل :

غنچه صفت، چشم ببستی ز گل رو بهمان خار کشی لایقی

می گوید مثل غنچه، ما از گل شدن صرفنظر کردیم، چشمان را بستیم، تا به حال بسته بودیم. انسانهایی مثل مولانا به ما می گویند که به این من ذهنی قانع نشوید، حوالی چهل سالگی، چهل و پنج سالگی ما بسیار افسرده می شویم، برای اینکه متوجه می شویم که زندگی ما دیگر آن جرقه را ندارد. اوایل می کوشیدیم پول بدست بیاوریم، همسر پیدا کنیم، بچه دار بشویم، خانواده تشکیل بدهیم، سرکار برویم، اینها را بدست آوردیم، یک مقداری حالا، می بینیم که اینها به ما زندگی نمی دهند.

می گوئیم پس ما باید به کجا می رسیدیم؟ به مقام دنیا هم که رسیدیم، آنهم به ما چیزی نداد، هیچکدام از اینها به شما زندگی نمی دهد. الان داریم بیدار می شویم که غنچه صفت، چشمان را از گل شدن بسته بودیم الان می گوئیم من از جنس خدا هستم، خدا می خواهد خودش را بکشد عقب و به بینهایت خودش زنده بشود و بینهایت او یا عمق زیاد او، باز شدن گل سرخ من است، من از این صرفنظر نمی کنم چشمم را نمی بندم. دیگر دنبال جستن زندگی از آن چیز های ذهنی نمی روم، امتحان کردم. ولی اگر رفتم باید بگویم لیاقتم هنوز،



همان خار کشی است.

خار کشانند، اگر چه شهید جز تو که بر گلشن جان عاشقی

می گوید کسانی هستند که گرچه شاهد در این جهان، یعنی به بینهایت زنده شده اند ولی خار می کشند، یعنی تحمل می کنند صبر می کنند و می پذیرند خار بودن مردم را، و این انرژی را در جهان پخش می کنند. خودشان خار ندارند ولی خارهای مردم را تحمل می کنند، با صبر. پیغمبران و اولیا از این جنسند، شاهدند، به بینهایت زنده اند ولی ادامه می دهند به پخش هوشیاری، تا مردم را بیدار کنند.

به غیر از تو که به گلشن جان ذهنی عاشقی، یعنی همین باغی که به نظر تو باغ است، باغ نیست جهنم است. خیلی از ما زندگی پر از درد و پر از هم هویت شدگی خودمان را که جهنم است، باغ می بینیم. گفتم خیلی از اعمال ما که برای تثبیت جدایی است برای من ذهنی لذت بخش است. حس برتری به یکی دیگر، برای من ذهنی لذت بخش است ولی زندگی تویش ندارد.

برای بعضی ها اینکه من از دیگران بهترم و می توانم خودم را به معرض نمایش بگذارم و مردم به من احترام می کنند من را قبول دارند، پولم از دیگران بیشتر است، اینها به نظر می آید مثل باغ است ولی باغ نیست، هیچی نیست تویش، تهی است. اگر کسی به این بسنده کرده واقعا سر خودش کلاه گذاشته، این تهی است آخرسر مغبون خواهد شد، آخرسر خواهد دید هیچی نشده چون یواش یواش ما از قدرت می افتیم.

و مولانا امروز هم صحبت خواهیم کرد، می گوید آدم نباید با من ذهنی پیر بشود، کم و بیش توی این غزل هم گفته آدم خرفت می شود کودن می شود، خنده دار می شود. این من ذهنی مرتب مثل گرگ ما را می درد. به هر حال با وجود آن همه عواملی که در اختیار ماست برای کسب لذت درد، باز هم تهی است. اثرش مثل آسپرین است، فوراً از بین می رود، درد می ماند. راجع به این درد امروز صحبت خواهیم کرد.

خامش باش و بنگر فتح باب چند پی هر سخن مغلقی؟

سخن مغلق یعنی سخنی که در داخل یک سیستم بسته تولید می شود و می چرخد، مثل همین فکر های تکراری ما. می گوید بیا ذهن را خاموش کن، یعنی این سخن مغلق را، سخن مبهم را، سخن بی اثر را، سخنان دشوار را که در داخل سیستم بسته ایجاد می شود تمام کن، خاموش باش ذهن را خاموش کن. و در باز را ببین، در باز این لحظه است، به محض اینکه ذهن خاموش بشود، ما می بینیم اینجا یک در هست، فاصله دو تا صندوق است. حالا شما



سخن مغلق را الان شناسایی می‌کنید، فکر های تکراری را، فکری که تویش هویت هست. اینکه می‌گوییم به حضور زنده بشویم، به نظر این یک کار مشکلی می‌آید، اصلاً مشکل نیست. کافی است ذهن خاموش بشود، ذهن خاموش می‌شود با شناسایی این که هر چی به فکر من می‌آید و تویش هویت هست مربوط به چیزهای بیرون است و معنایش این است که من از بیرون هویت می‌خواهم. من شناسایی کردم که هویت من در بیرون نیست هویت من در این بینهایتی است که فعلاً محدود شده و می‌تواند بینهایت بشود دوباره، و با خاموش کردن ذهن و شناسایی این که از فکری چیزهای بیرون من هویت نگیرم و آنها را بی اثر بکنم و بگویم آنها سخنان مغلق هستند، من به آن بینهایت اولیه دارم برمی‌گردم و آن موقع سخنان پر از خرد از من بیان خواهد شد.

خوب امروز اجازه بدهید چند تا بیت از مریضی اهالی شهر اهل سبا بخوانم در واقع بیان مجدد مریضی من ذهنی است که از وقتی که ما شروع می‌کنیم به بافت این من ذهنی اطراف من، که یک فکر است یک مریضی شروع می‌شود. و از علائم اولیه اش ناشکری هست.

اجازه بدهید بخوانیم و ببینید که این علائم در شما هم هست؟ قبلاً این ابیات را خواندم ولی امروز پس از مدتها با دید عمیقتری به اینها نگاه می‌کنیم و این مریضی را یا آثارش را در خودمان شناسایی کنیم، شناسایی همیشه مساوی آزادی است. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۵۷

صفت خرمی شهر اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا می‌رمیدندی ز اسبابِ لقا

پس این لحظه شما دو جور می‌توانید اصل داشته باشید، یکی به آن بافت ذهنی مراجعه کنید، که این اصل بد است. اصل به معنی ریشه هست و یا به زندگی، انتخاب با شماست. البته ما می‌گوییم که ما عادت کردیم با یک مومنومی یا مقدار حرکتی برویم به ذهن، یعنی این کشش ما به جهان به سرعت و با یک مقدار حرکت که از قبل شروع شده، صورت می‌گیرد. درست مثل اتومبیلی که با سرعت شصت کیلومتر می‌رود و ما باید این را نگهداریم. و علاقه ما به چیزهای این جهانی و کشیدن هویت و زندگی از آنها اتوماتیک است. اصلاً دست خودم نیستم من، می‌روم به جهان معتاد گونه، من باید توجه خودم را باید بتوانم نگهدارم، ولی هر چی اینها را ما می‌خوانیم و شما شناسایی می‌کنید، این سرعت کم می‌شود، سرعت اتومبیل رفتن به جهان و قدرت جذب چیزهای این جهانی شما



را به صورت هوشیاری کم می‌شود و هر چی این فکرها را می‌اندازید سرعت کم می‌شود و تعداد چیزهایی که می‌توانند شما را بکشند باز هم کم می‌شود.

یک روزی خواهد رسید که شما بتوانید هوشیاری را یا توجه زنده خودتان در این لحظه روی خودتان نگه دارید، و بجای این که بطور اتوماتیک با زور یک چیزی بکشد شما را، شما نروید و این را بگذارید روی زندگی یا روی خودتان و نگه دارید و نگذارید برود، و گفتیم این همین متقی بودن بود. متقی بودن برای خیلی از آدمها که به سرعت و بطور معتادگونه و غیر ارادی فکرها از سرشان می‌گذرد و این فکرها مربوط به چیزهای آفل بیرونی است سخت است. ولی یواش یواش روی خودمان باید کار کنیم.

می‌گویند اصلشان بد بود. اصلشان بد بود یعنی از ذهن آب می‌خوردند، ریشه‌شان در آن بود. آن اهل سبا، اهالی سبا. پس معلوم می‌شود مثل ما بودند. می‌رمیدند ز اسباب لقا، اسباب لقا یعنی اسباب دیدار خدا، که می‌دانید تسلیم است، شکرو رضاست و شناسایی نمی‌دانم و بلند نشدن و کس نبودن است از اینها می‌رمیدند. می‌گفتی مثلاً در این لحظه شکایت مکن، می‌گفتند نمی‌شود. خشم نداشته باش. نمی‌شود! کینه‌ات را بینداز یا ببین، می‌گفتند: نه. می‌رمیدند. از شناسایی اصل خود می‌رمیدند. اینها از اسباب لقا این است که شناسایی کنی از جنس چی هستی، از جنس بینهایت خدا هستی. وقتی شناسایی را شما رد می‌کنی و مقاومت می‌کنی و می‌خواهی از آن چشمه دروغین ذهن آب بخوری، می‌شود داستان اهل سبا.

دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ از چپ و از راست از بهر فراغ

یعنی خدا به آنها ملک داد، زمین داد، باغ داد، راغ داد. راغ یعنی مرغزار یعنی جای بسیار زیبا، مثل همه ما، مثل اینکه داستان مردم سبا داستان زمینیان است که خدا به ما همه چیز داده برای آسایش ما، ولی آنها شکر بلد نبودند.

گر بگویم شرح نعمت های قوم که زیادت می‌شد آن یوما بیوم

یعنی اگر شرح نعمتهای قوم را بگویم (حالا این قوم را ما می‌آییم روی خودمان)، که روز به روز بیشتر می‌شد. اگر بخواهم همه آن نعمت هایی را که نصیب مردم سبا شده بود شرح دهم و بگویم که چگونه روز به روز بر مقدار آن افزوده می‌شد.



انبیا بردند امر فاستقم

مانع آید از سخن های مهم

یعنی بخواهیم همه را توضیح بدهیم وقت تلف می شود و سخنان مهم می ماند. البته من تعدادی از بیتها را چون قبلاً خواندم الان حذف کردم، می خواهم بخوانم بروم یک قصه آخر سر بخوانم. ولی یک مقدمه ای از این که ما چه جوری بیمار می شویم و این بیماری چی هست؟ و اولیا و انبیا و کسانی که پیغام از آنور آوردند، می خواهند به ما کمک کنند و این کمک ها را ما نمی گیریم و چی در مقابلش می گوییم، اینها را می خواهم بخوانم و آخر سر به یک قصه کوتاه برسیم. بنابراین خدا به انبیا گفت که بروید استقامت کنید.

فَاسْتَقِمَّ بَرَدَاشَتی است از دو تا آیه قرآن که یکی اش را برای شما آورده ام من.

قرآن کریم، سوره هود (۱۱)، آیه ۱۱۲

فَاسْتَقِمَّ كَمَا أُمِرْتَ وَمَنْ تَابَ مَعَكَ وَكَأ تَطْغَوْا ۚ إِنَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ

همانسان که به تو امر شده، با آنان که همراه تو به خدا رو آورده اند «در امر تبلیغ الهی» ثابت قدم باش و سرکشی مکنید که خدا به هر آنچه کنید بیناست.

در اینجا استقامت کنید خیلی مهم است، می گوید خدا به کسانی که رسالت داد، ماموریت داد که به این بیماران کمک کنند گفت شما استقامت کنید. چرا گفته استقامت کنید؟ برای این که من های ذهنی نمی خواهند بپذیرند. و گفته سرکشی هم نکنید. یعنی طغیان نکنید. برای این که در برخورد با من های ذهنی ما متوجه می شویم که اگر شما خیلی شل بگیرید، آنها مسلط می شوند، گوش نمی دهند.

چرا که فعلاً وصل به هوشیاری جسمی هستند به ذهن هستند و آن را حقیقت می بینند و می خواهند که شما حرف آنها را قبول کنید. درست است؟ اگر هم شدت عمل بخرج دهید یعنی کتک شان بزنید یا هر کار با زور انجام بدهید آنها شکسته می شوند و از بین می روند. و این کار بسیار سختی است. بلی شما در مورد بچه تان هم متوجه می شوید که من ذهنی اش دارد رشد می کند، به حرف شما اصلاً گوش نمی کند، اگر شدت عمل بخرج بدهی می رنجد، دوباره کار بدتر می شود. پس می دانید این کار مشکلی است. بنابراین گفته ثابت قدم باشید و شما طغیان مکنید. یعنی فعلاً عصبانی نشوید. چرا؟ با آدمهای مریض شما برخورد خواهید کرد. درست است؟

پس بنابراین ما الان فهمیدیم، ما هم ممکن است به ریشه باطل وصل باشیم، با دید من ذهنی ببینیم و آن کسانی که پیغام آوردند، آنها استقامت می کنند، عصبانی هم نمی شوند، و اینها را به ما نشان می دهند. ما ببینیم از صحبت های آنها چیزی می فهمیم یا نه.



ولی الان شما خیلی چیزها متوجه شده‌اید، با صحبت‌های مولانا و هوشیار هستید، ببینید که آیا راهنمایی‌های مولانا آن هم پیغام از آنور آورده، می‌تواند به ما کمک کند، که ما و صلیم به آن ریشه از آنجا خودمان را بکشیم بیرون، وصل بشویم با ریشه‌مان به زندگی، و از این چشمه الان آب بخوریم، بجای آن چشمه. حالا ببینیم اینها مرضشان چی بوده؟ آیا این مرض در ما هم هست یا نه؟ شما توجه کنید به اصطلاح بیماری، هر کسی من ذهنی دارد و ادامه داده دچار بیماری من ذهنی است.

سیزده پیغمبر آنجا آمدند گمراهان را جمله رهبر می‌شدند

سیزده تا پیغمبر آمده این البته مربوط به آیه‌های قرآن و روایات است، سیزده پیغمبر برای اهل سبا و راهنمایان آمدند سیزده حالا ممکن است عدد باشد یا تعداد باشد مهم نیست این.

که هله نعمت فزون شد، شکر کو؟ مرکب شکرار بخسید حرکوا

آن پیامبران به مردم سبا گفتند: ای قوم، برایتی نعمت‌های شما فراوان شده است. پس کو شکرگزاریتان؟ هرگاه مرکب شکر و سپاس خوابید باید آن را به حرکت در آورید.

حرکوا یعنی به حرکت در آورید، گفتند این پیامبران که نعمت زیاد شد شکر شما کو؟ در این لحظه شکر و رضایت و تسلیم شما کو؟ و اگر مرکب شکر بخوابد شما این را به حرکت در بیاورید. یعنی باید شکر کنید.

شکر منعم واجب آید در خرد ورنه بگشاید در خشم ابد

یعنی اگر شکر نعمت دهنده را نکنید که واجب است و خردمندانه است، در خشم ابد؛ ابد یعنی خدا، برای اینکه گفتیم دو تا خاصیت است: یکی ابدیت است، یکی بی‌نهایت. ابدیت در ما زنده بشود، یعنی آگاه می‌شویم به این لحظه زنده ابدی و زنده می‌شوید، زنده می‌شویم به زندگی. بی‌نهایت او هم از نظر مکانی است، از نظر ریشه‌ای است. پس هر کسی ریشه بی‌نهایت پیدا می‌کند و به ابد زنده می‌شود به او زنده می‌شود و تا زنده نشویم به او، شکر هم نمی‌توانیم بکنیم.

یکی از مشخصات این بیماری، عدم اجرای قانون جبران است. می‌دانید شکر، یک جنبه‌ای از قانون جبران است و می‌گوید که ما در این لحظه باید نعمت را ببینیم، برای اینکه هوشیاری هستیم و اعتراف کنیم که ما این نعمت را داریم و برایش حس سپاسگزاری. حس سپاسگزاری ما حس قبول، حس رضایت، عدم اعتراض و عملاً شاد بودن و استفاده از نعمت، اینها همه جزو شکر است. اگر این کار را نکنیم می‌گوید، در خشم ابد باز می‌شود.



پس معلوم می شود که این ابدیت، یعنی زنده شدن به زندگی، روی ما بسته می شود، نمی توانیم بهش زنده بشویم اگر شکر نکنیم. یعنی اینکه بگوییم خدا خشمگین می شود به طور ابدی یعنی اینکه ما در را روی خودمان می بندیم و مقاومت می کنیم و خشمگین می شویم. هر کسی خشمگین است نمی تواند به زندگی زنده بشود. هر کسی رنجیده است، هر کسی شکایت دارد گفتیم امروز، اینها جزء زرنگی است، زرنگی معادل می داند است. اینها جلوی زنده شدن به زندگی را می گیرد.

هین کرم بینید و این خود کس کند کز چنین نعمت به شُکری بس کند؟

می گوید بخشش خداوندی را ببینید، شما هم ببینید. چی دارید؟ آیا جوان هستید، خودتان جوانید، همسرتان جوان است، بچه هایتان کوچکند، خانواده گرم و کوچکی دارید، قدرش را بدانید، دانشی دارید، کاری دارید، بدنتان سالم است، بخشش خداوندی را ببینید و آیا کسی این کار را می کند که من ذهنی درست کند و یک شعری داشتیم گفت:

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۷۰

خوابناکی هرزه گفت و باز خُفت

خواب من ذهنی است، شکر بلد نیست. فقط یک لحظه می گوید خدا را شکر، دوباره همان کار قبلی اش را می داند، خیلی سطحی است برخوردش با زندگی. شما باید بکشید عقب، ببینید در این لحظه چی دارید، کی هستید و برایش می گوید شکر کنید. می گوید این شکر سطحی و حرفی و زبانی و فکری، در ذهن قبول نیست.

سر بخشید، شکر خواهد سجده ای پا بخشید، شکر خواهد قَعده ای

قَعده یعنی نشستن یا یک بار نشستن. می گوید سر را می بخشد که شما ذهن را خاموش کنید و سجده کنید و پا را می بخشد برای راه رفتن ولی باید بنشینید. پس حتی اگر صبر و توانایی فکر کردن بدانید، سجده ای یعنی شما باید تسلیم بشوید. توانایی فکر کردن به شما داده که شما یک جایی خاموش کنید و اجازه بدهید او فکر کند و پای فکر را داده به شما، باید پای فکر را بنشانید و بنشینید. بنشینید و اجازه بدهید ببینید که او چه پای جلوی شما می گذارد.

به هر صورت اگر کسی سجده نکند، یعنی تسلیم نشود و از این پای ذهن استفاده کند و ننشیند یک ریز، می خواهد بگوید که اینها علائم بیماری است. اگر در این لحظه ما نتوانیم ساکت بشویم، بنشینیم و به حالت تسلیم



نتوانیم در بیاوریم، ما شکر نمی کنیم. پس شکر، معادل همین تسلیم است یا حضور است، یا در غزل امروز گفته مُتقی یا این بینش که شما از جهان نمی توانید زندگی بگیرید، از جنس منید، بله. ولی قوم یک چیز دیگر گفته:

قوم گفته: شکر ما را بُرد غول ما شدیم از شکر و از نعمت ملول

ما می گوییم که شیطان، غول بیابانی، من ذهنی شکر ما را برده است. ما شکر بلد نیستیم بکنیم و از نعمت های خدا هم خسته شدیم. اصلاً نعمت ها را نمی شناسیم.

مولانا ببینید دارد ما را می برد که این علت را، این مریضی را نشان بدهد، که وقتی ما آمدیم و افتادیم توی ذهن، این دردسازی و دردمندی و هم هویت شدگی با اندیشه ها و غصّه ها از کجا می آید و چه جوری به وجود آمده و علائمش چی است؟ آیا شما هم از شکر خسته شدید؟ شکر شما را من ذهنی خورده؟ شما از نعمت ملول شدید؟

ما چنان پژمرده گشتیم از عطا که نه طاعتمان خوش آید، نه خطا

می گوید ما از عطاها و بخشش های خداوندی خسته شدیم و پژمرده شدیم که نه عبادت می توانیم بکنیم نه خطا. نه عبادت به ما لذتی می دهد، نه گناه کردن و این درست همین بیماری است. درست چهل سالگی، چهل و پنج سالگی، این حالت ها به انسان دست می دهد و آدم خسته می شود. حالا ببینیم چی می شود.

ما نمی خواهیم نعمت ها و باغ ما نمی خواهیم اسباب و فراغ

شما سؤال کنید، با وجود اینکه در این کره زمین این همه نعمت هست، ما به اندازه کافی داریم بخوریم، تکنولوژی پیشرفت کرده، ما غذا داریم، کشاورزی را می توانیم رونق بدهیم که رونق پیدا کرده به اندازه کافی غذا داریم و جا داریم فعلاً. چرا اینقدر با هم می جنگیم و همدیگر را می کشیم و نمی گذاریم ما زندگی کنیم؟ نه خودمان زندگی می کنیم، نه می گذاریم دیگران زندگی کنند. این جنگ های کوچک و بزرگ را، این تهدیدات را، اینها برای چی است؟

مولانا می گوید که دارد ما را می برد که این از همان بیماری است، بیماری من ذهنی. مردم این را بیماری نمی دانند، مردم این را عقل می دانند. مردم با پای خودشان می روند، گفت پا داده که پا را بنشانی، سر داده که سر را تسلیم کنی. بله اینها گفتند خلاصه ما نعمت ها و باغ را نمی خواهیم، ما اسباب فراغت را نمی خواهیم، اسباب آسایش را نمی خواهیم و حالا شما اگر باور نمی کنید بیت را، زندگی خودتان را ببینید. آیا شما به عنوان خانواده واقعاً شاد هستید؟ حس خوشبختی می کنید؟ رابطه تان با همسرتان خوب است؟ با بچه هایتان خوب است؟ با



مردم خوب است، اینجا یک محیط خوشبختی است، انرژی مثبت و خوب هست آنجا؟ یا اگر در ناحیه‌ای که زندگی می‌کنید. اگر نیست اجازه بدهید علتش را پیدا کنیم.

انبیا گفتند: در دل علتی ست که از آن در حق شناسی آفتی ست

می‌گویند پیغمبران گفته‌اند، در مرکز ما یک مرض وجود دارد، علت یعنی مرض؛ که از آن علت یا مرض است که ما حق شناسی نداریم. حق شناسی، هم می‌تواند خداشناسی باشد هم سپاسگزاری، نمی‌توانیم سپاسگزار باشیم. برای اینکه این من ذهنی طلبکار است، حواسش به بزرگ کردن خودش است می‌خواهد چیزها را به صورت فکر به خودش اضافه کند و این به نفع همه نیست. به نفع خودش هم نیست و این درد ساز است و ما باید تک به تک اینها را معالجه کنیم.

اگر معالجه کنیم، در این صورت این بی‌نهایت از محدودیت در آدم‌ها آزاد می‌شود و این بی‌نهایت، خودش، هم خداشناس است هم سپاسگزار است. اصلاً بزرگترین سپاسگزاری ما و شکر ما این باید باشد که ما می‌توانیم به او زنده بشویم، ما می‌توانیم با ذهن خدا فکر کنیم، ما می‌توانیم عمق او را داشته باشیم، ما می‌توانیم از او خرد بگیریم، او اندیشه‌های ما را بسازد، او اعمال ما را تعیین کند. این شکر ندارد؟ بله، ما می‌توانیم به بی‌نهایت او و ابدیت او زنده بشویم، این شکر ندارد؟ پس چه مان است؟ پیغمبران گفتند که در مرکز شما یک مرض وجود دارد.

نعمت از وی جملگی علت شود طعمه در بیمار کی قوت شود؟

می‌گویند نعمت در این مرض که مرکز ماست، همگی مرض می‌شود. یعنی هر چی که دریافت می‌کنیم به چشمان، به گوشمان، با خوردن، هر نعمتی. نعمت آزادی، نعمت جوانی، نعمت خوشگلی، نعمت دانش، اینها همه تبدیل به مرض می‌شود و طعام، غذا در بیمار کی تبدیل به قوت می‌شود؟

به عبارت دیگر، این مرض از اینکه ارتباطش با زندگی قطع شده و مقاومت دارد و یک عایقی بین ما و او هست و دائماً ریشه در چشمه دروغین ذهن دارد و یک بافت ذهنی است، درد ایجاد کرده، بر اساس دردها می‌بیند، حول و حوش هم هویت شدگی‌ها و هر چه بیشتر بهترها تصمیم می‌گیرد، دیدش این مریضی است، دیدش دردمندی است و دردسازی و درد دهی است، دیدش کوچک کردن دیگران و بالا بردن خودش است و می‌داند؛ اینها همه بر ضدش است، نمی‌فهمد این را! و بر ضدش است تا بداند که باید برگردد. یعنی این بافت برای این برای ما کار نمی‌کند که ما شناسایی کنیم بگذاریم متلاشی بشود، برگردیم دوباره بی‌نهایت بشویم، با این بی‌نهایت، زندگی



کار دارد، یعنی برای این ما را آفریده است. برای همین هیچ چیز نمی چسبد به ما. از یک سنی به بعد اگر با من ذهنی پیر شده باشیم، اصلاً ما می گوییم که حالا پنجاه سالم است، فرض کن سی سال هم زندگی کردم چه فایده دارد؟ که چی بشود؟ همین جوری تکراری، هی روز می آید همین طوری رد می شود می رود، همه لحظات مثل هم است، بیخود، بی جهت، عبث، ما داریم زندگی می کنیم پیر می شویم.

دیگر می خواستیم بچه دار بشویم، بچه هایمان بزرگ شدند. خانه می خواستیم بخریم و خریدم و این همسر ما هم که یک میلیون بار دیدیم، همان همسر قبلی است، دیدنش هیچ فایده ای ندارد، دیگران را هم که می بینیم هیچ چیزی از آنها عایدمان نمی شود، پول هم که دیگر نمی خواهیم، به دردمان نمی خورد، پس برای چی اصلاً زنده ایم؟! این فکرها ظاهر می شود یواش یواش، اینها چی می گوید به شما؟ که اینجا جای اقامت نیست! شما بی نهایت خدا بودید، شما پر از زندگی بودید، پر از عشق بودید. از شما زندگی می خواهد استفاده کند، خودش را بیان کند، عشقش را بفرستد به جهان، هوشیاری را بفرستد. شما جلو این کار را گرفتید، فکر کردید که آمدید یک چیزهایی جمع کنید و باهاشان هم هویت بشوید و خودتان را با مردم مقایسه کنید، برتر در بیایید از جهاتی و بعدش هم بمیریم برویم. نه، اینطوری نیست! پس این بافت، کار نمی کند.

چند خوش پیش تو آمد ای مُصِرِ جمله ناخوش گشت و صافِ او کِدرِ

چقدر خوشی ها پیش تو آمد، ای اصرار کننده؟ آخر ما چقدر باید هزینه بدهیم، چقدر اوقات خوش را تلخ کنیم، چقدر باید دعا کنیم؟ برای چی این کار را می کنیم؟ همه اش ناخوش گشته. دیگر انسان جوان باشد، سی سال داشته باشد، بچه های کوچک داشته باشد، خانه گرم داشته باشد، از این بهتر چیزی نمی شود. بعد آن محیط را دعا کند، خراب کند، جوانی اش، زیبایی اش، سلامتی اش را به خطر بیاندازد، یعنی همه را ناخوش کند و صافِ او را که از آنور الان می آید، این شراب صاف را کدر بکند.

زندگی لحظه به لحظه می آید، تو به جای اینکه شادی اش را تجربه کنی، آرامش را تجربه کنی، زیبایی اش را تجربه کنی، این خرد بریزد به فکرت، عمل بیدار انجام بدهی، در این لحظه تمرکز داشته باشی روی کاری که می کنی، خلاق باشی، صافِ او را کدر کردی! صافِ او همان باده شاهنشاهی بود که گفت برای مُتقی می آید.

چرا اینقدر اصرار می کنیم ما برای خراب کردن زندگی مان؟ چرا ما نمی نشینیم یاد بگیریم که این دعوایی که امروز کردی برای چی بوده؟ نکند یک بیماری در مرکز ما است که او دارد ایجاد می کند؟ و عقل سلیم این کار را نمی کند. چرا ما نمی نشینیم صحبت کنیم، ببینیم که چه چیزی این را ایجاد کرد و ما از این چی یاد می گیریم؟



شما دیدید تا حالا زن و شوهرها دعوا کنند، بنشینند از دعوایشان واقعاً چیزی یاد بگیرند؟ من ذهنی نمی گذارد. دعوای می آید رد می شود، هیچی آدم یاد نمی گیرد، دوباره تکرار می شود هیچی یاد نمی گیرد. برای اینکه نمی گذارد انسان بنشیند با هوشیاری ببیند که این را چی به وجود آورد و آن فکر را، آن علت را از مرکزش در بیاورد بیاندازد، من ذهنی نمی گذارد!

من ذهنی می گوید که من اگر بگذارم شما با هم آشتی کنید پس من دردم را چه جوری ایجاد کنم؟ من این سطح بیرونیم را چه جوری معین کنم؟ من اگر با تو در آشتی باشم ای همسر من، پس من چه جوری می توانم خودم را معین کنم؟ چه جوری از تو بصورت قطب استفاده کنم برای ایجاد درد؟ من درد احتیاج دارم. من ذهنیش می گوید ها!!! آشکار هم نمی گوید ها!!!، پنهان می گوید.

در نتیجه یکی از طرفین هرچقدر هم بخواهی بنشینی با او صحبت کنی او صحبت نمی کند. صحبت بکند دست من ذهنی رو می شود. باید تغییر بکند، باید برگردد ریشه اش را از ذهن در بیاورد، بگذارد ریشه فضای یکتایی، از فضای یکتایی آب بکشد، حاضر نیست اطلاع ندارد شناسایی نکرده است، با خواندن اینها ما شناسایی داریم می کنیم

تو عدو این خوشی ها آمدی گشت ناخوش هر چه بروی کف زدی

تو دشمن این خوشیها شدی، به هرچی دست زدی ناخوش شد. دارد این مریضی را می گوید. هر کسی من ذهنی درست کرده که همه مان درست کردیم و مصر است در نگهداریش، دست به هر چی می زند ناخوش می شود. و ما دشمن خوشیها هستیم. شما تماشا کنید بین زن و شوهرها ببینید روز تعطیل را چه جوری خراب می کنند، می خواهند بروند یک جایی درست در ابتدایش یا وسط راه یکی یک چیزی می گوید آن یکی مخالفت می کند دوباره بحث و جدل می شود قهر می شود تا بروند و برگردند.

دست به هرچی می زند، سالها آدم منتظر مسافرت می شود که برود یک مبلغی هم کنار گذاشته که خرج کند کشورهای خارج برود، داخل برود، یک جایی برود، درست در ابتدای مسافرت دعوا می شود، سر هیچ و پوچ تمام مسافرت هیچ می شود.

تو عدو این خوشی ها آمدی گشت ناخوش هر چه بروی کف زدی

یعنی کف زدی درست ببینید.



هر که او شد آشنا و یار تو شد حقیر و خوار در دیدار تو

هر مولانایی هر بزرگی آمد یار تو بشود، فوراً حقیر می‌شود خوار می‌شود در چشم تو، در چشم من ذهنی می‌گوییم مولانای بزرگ، فردوسی بزرگ، می‌گوید: این چیه؟ چی می‌گوید؟ حقیر شد، بزرگان حقیر می‌شوند. و کوچک کردن هر کسی که به ما نزدیک می‌شود من ذهنی حس کوچکی می‌کند، حقارت می‌کند، هرکسی دوست من می‌شود حقارت را می‌مالم به او، مولانا هم که بزرگ است به او هم می‌مالم، می‌گوییم چون شاعر من است کوچک است. نه. حالا شما متوجه می‌شوید که اگر بزرگی را کوچک می‌پندارید یا ایراد می‌گیرید از او، انعکاس کوچکی خودتان است.

هر که او بیگانه باشد با تو هم پیش تو او بس مه است و محترم

من های ذهنی برای من های ذهنی مهم اند. من ذهنی می‌گوید آن شخص که ثروتمند است و هم هویت شدگی زیاد دارد، او مهم است. شما در خودتان ببینید کی برای شما مهم است؟

این هم از تاثیر آن بیماری است زهر او در جمله جُفتان ساری ست

ساری هم سرایت کننده و هم جاری معنی می‌دهد. می‌گوید اینها همه از تأثیر آن بیماری من ذهنی است که دل ما قرار گرفته است. به محض اینکه ما بصورت هوشیاری بینهایت تقلیل پیدا کردیم، در اثر تعیین و شدیم یک فکر، آن فکر شد مرکز ما. و این من ذهنی دردساز است، بد می‌بیند، دیدش با دید زندگی یکی نیست، موقت بوده. و می‌گوید که زهر این من ذهنی، حالا در هر کسی که هوشیاری ولی جفت من ذهنی است، جاری است و حتی اگر شما هوشیاری باشید به حضور رسیده باشید با یک من ذهنی زندگی کنید، در او جاری است. یعنی حتی شما بعنوان انسان به حضور رسیده با من ذهنی، سخت است که زندگی کنید. برای اینکه او زهر دارد زهرش جاری است، ساری است و زهرش سرایت کننده است. یعنی من ذهنی که در دل یکی است، این مرض فوراً سرایت می‌کند به یکی دیگر که پهلوش است، چه با شما رفیق می‌شود چه زن و شوهر می‌شود، از این دل می‌رود به آن دل سرایت می‌کند و یا جاری است.

شما اگر یواش یواش دارید آزاد می‌شوید و می‌بینید که یک حس آرامش، یک حس وجود عدم، در زیر این فکرها دارید، معلوم می‌شود دارید جدا می‌شوید، ولی هنوز این من ذهنی در شما هست از زهر او از آسیب او مصون نیستید. یا از آسیب من های ذهنی که در اطرافتان هست. پس شما متوجه می‌شوید هر جا می‌روید ممکن است



مرض من ذهنی او به شما سرایت کند، یا زهرش به شما جاری شود و شما این را هم می‌دانید که این من ذهنی که درد ایجاد می‌کند، بعداً مثل عقرب می‌ماند. عقرب کاری ندارد که شما دردتان می‌آید می‌خواهد نیش بزند، از این نیش زدن خوشش می‌آید، می‌گوید من دشمن تو نیستم فقط اگر دور و بر من بیایی، من نیش می‌زنم و من جلوی این کار را نمی‌توانم بگیرم، از نیش زدن خوشم می‌آید بله.

دفع آن علت بپاید کرد زود که شکر با آن، حدت خواهد نمود

پس این انبیا گفتند به آن اهل صبا، حالا مولانا هم دارد به ما می‌گوید: دفع این مرض من ذهنی را باید زود کرد که شکر، هر چیز خوب و قشنگ و زیبا با آن بصورت کثافت، مدفوع به نظر خواهد آمد. تا زمانی که این را داریم شما ملامت نکنید که این شخص نمی‌گذارد من زندگی کنم، این نمی‌گذارد، آن که در دل شما هست، آن مرض نمی‌گذارد. که شکر با آن حدت خواهد نمود. خواهد نمود یعنی به نظر خواهد آمد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۹۸

دفع علت کن، چو علت خو شود هر حدیثی که نه پیشست نو شود

یا خو شود و نو شود، بنابراین دفع این مرض را بکن، هر کدام وظیفه داریم که مرض خودمان را خودمان دفع کنیم، مرض ما را هم گفت مردم نمی‌توانند دفع کنند، مرض ما بوسیله زندگی دفع می‌شود. اگر هوشیار باشیم در این لحظه شراب از آنور می‌آید.

می‌گوید: دفع علت کن چو علت خو شود، یعنی بریده شود، علت بیافتد، مرض بیافتد، هر حدیث که نه پیشست نو شود. یعنی دیگر آدمهای قدیمی که می‌گفتی اینها که هزاربار دیدیم، که همین همسر، همین بچه است، همین دوست است، همین جاست، همین باغ است، نه آنها تازه می‌شود. چرا؟ زندگی تازه به تازه تجربه می‌شود. چیزی که زندگی را که نه می‌کند همین من ذهنی هست، نمی‌گذارد ما زندگی کنیم، چرا نمی‌گذارد؟ که شما متوجه این باشید و ببیندازید. وگرنه ما متوجه نمی‌شدیم. اگر این بلاها را سر ما نمی‌آورد متوجه نمی‌شدیم.

حالا شما که این چیزها را می‌دانید آیا می‌خواهید کسی دیگر را ملامت کنید برای زندگی بدتان؟ شما که الآن فهمیدید تمام اشکالات سر این مریضی مرکز شماست، نه نمی‌خواهید ملامت کنید. خودتان را هم می‌خواهید ملامت کنید؟ نه خودتان را هم نمی‌خواهید. آیا می‌خواهید بگویید من چرا الآن فهمیدم که پنجاه سالم هست؟ نه این را هم نمی‌خواهیم بگوییم. پس چرا به من یاد ندادند؟ مسئولیت را ببیندازید گردن پدر و مادران، معلم‌هایتان



جامعه بطور کلی، نه. خوب الآن فهمیدیم الآن باید یک کاری بکنیم.

تا که آن کهنه برآرد برگ نو بشکفاند کهنه صد خوشه ز گو

البته باید بخوانیم نو و گو، گو یعنی گودال، گودال در اینجا دوباره گودال یکتایی است، این لحظه است، می گوید تا که از آن کهنه از آن دل کهنه برگ نو بوجود بیاید. و کهنه صدتا خوشه صدتا میوه، که میوه نو و جدید یعنی زندگی دارد شکوفا می شود. پس اینطوری نیست که ما حالا هفتاد سالمان هست و کاری نمی توانیم بکنیم، ما می توانیم به این چشمه و این جای عمیق که تویش آب هست وصل بشویم که این لحظه باشد.

ما طبیبانیم، شاگردان حق بحر قلزم دید ما را فانطلق

اینها را طبیبان گفتند، بحر قلزم یعنی دریای سرخ در اینجا دریاست بطور کلی، دریای ذهن بگیریم. پیغمبران می گویند ما طبیبیم و شاگرد خدا هستیم و ذهن ما را ببیند شکافته می شود و ما راه را پیدا می کنیم. شما می گویی من الآن که نمی بینم، ولی به محض اینکه شما به این لحظه بیایید و تسلیم بشوید این دریا باز می شود، یادمان باشد مربوط به داستان موسی است، که دریا باز شد و آنها رد شدند، موسی و قومش رد شدند به کجا می رفتند؟ به سرزمین موعود، سرزمین همین فضای یکتایی است پس سرزمین موعود جای جغرافیایی نیست.

پس شما با تسلیم کاری می کنید که دریای جلوتان مثل چراغ قوه دارید جلوتان را می بینید و می روید جلو، لحظه به لحظه شناسایی می کنید می روید جلو، می اندازید شناسایی می کنید،... می اندازید شناسایی می کنید همینطوری. فانطلق یعنی شکافته شد و مربوط به دوباره به آیه قرآن هست که می گوید:

انبیاء در پاسخ اهل هو' گویند: ای بیمار دلان و ای مریض باطنان، ما طبیب و شاگرد مکتب حضرت حق تعالی هستیم. دریای

پیگران وقتی قدرت و اعجاز روحی ما را بیند از هم بشکافد.

بله، این هم آیه اش هست می گوید:

قرآن کریم، سوره شعرا (۲۶)، آیه ۶۳

فَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ مُوسَىٰ أَنْ اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْبَحْرَ فَانْفَلَقَ فَكَانَ كُلُّ فِرْقٍ كَالطَّوْدِ الْعَظِيمِ ﴿٦٣﴾

ما به موسی وحی کردیم که عصایت را به دریا زن پس دریا از هم بشکافت و هر پاره ای از آن همچون کوهی عظیم شد.

پس این دریا، دریای سرخ، دریا، دریای ذهن می تواند بشکافد، در صورتی که عصای حضور را شما بزنید و با این



عصا بروید جلو، که راهنما را پیدا کنید به طرف سرزمین موعود. و فرعون، من ذهنی شما را نمی تواند تعقیب کند نمی تواند از پا دریاورد نه فرعون خودتان نه فرعون بزرگ، نه فرعون دیگران.

آن طبیبان طبیعت دیگرند که به دل از راه نبضی بنگرند

می گوید: ما هم طبیبیم، انبیا و اولیا هم می گویند ما هم طبیبیم، مولانا طبیب است، ولی طبیب جسم نیست، مثل پزشکان معمولی نیست که پزشک چشم اند و یا جهاز هاضمه هستند یا روانشناس هستند، اینها به مریض از راه نبض شان، گرفتن درجه حرارت بدنشان، فشارخونشان و غیره نگاه می کنند.

ما به دل بی واسطه خوش بنگریم که فراست ما به عالی منظریم

ما به مرکز آدمها نگاه می کنیم، مرکز انسانها از جنس عدم است یا من ذهنی است؟ من ذهنی اش چقدر هم هویت شدگی با دردها دارد؟ چقدر هم هویت شدگی با باورها دارد؟ حالا شما می دانید اگر از جنس زن هستید این من ذهنی شما ۸۰٪ هم هویت شدگی با درد ۲۰٪ با باورهاست. اگر مرد هستید ۸۰٪ هم هویت شدگی با باورها و فکرها و ۲۰٪ درد، بطور متوسط داریم می گوئیم، مرد با زن فرق ندارد هر دو هوشیاری است آمده یکی زن شده یکی مرد، در مرکزشان هم هویت شدگی با باورها و دردها وجود دارد باید ریخته شود. می گوید طبیبان الهی انسانهایی مثل مولانا بدون ابزار بیرونی واسطه مثل دماسنج یا دستگاه فشار خون به مرکزشان نگاه می کنند، و دانایی دارند از نگاه به جسمشان و دلشان متوجه می شوند که درد دارند، ندارند، در چه سطحی هستند. و چون ما فراست داریم دانایی داریم، یعنی فقط ظاهر را نمی بینیم. پزشکان می گوید به این بدن کار دارند، ولی ما به مرکز انسان کار داریم، نه قلبشان، آن چیزی که هوشیاری را محدود کرده و زندانی کرده بینهایت را، بینهایت در چه بافتی به تله افتاده؟ ما وقتی جسم شان را می بینیم از این جسم پی می بریم به، به آن چیزی که دیده نمی شود.

بنابر این ما از پایگاه بلند نگاه می کنیم، درست مثل فضانوردی که از بالا به زمین نگاه می کند، از جایگاه بلند نگاه می کند. پس به اتفاقات ظاهری نگاه نمی کند بلکه به علت اصلی نگاه می کند. که این درد اصلی کجاست؟ درد اصلی می گوید که بیماری هم هویت شدگی است.

آن طبیبان غذاآند و ثمار جان حیوانی بدیشان استوار

می گوید آنها پزشکان غذاها هستند و میوه ها، ثمار جمع ثمر به معنی میوه هست و این جان حیوانی،



جان جسمی شان، یعنی جان جسمی انسانها به آن پزشکها استوار است. آنها از تن ما مواظبت می کنند. دل ما را نمی توانند عوض کنند.

ما طبیبانِ فعالیم و مقال ملهم ما پرتو نورِ جلال

ما طبیبان اعمال هستیم رفتارها هستیم و گفتارها و الهام کننده ما پرتو نور خداست. روشنائی نور خدا است. یعنی ما این لحظه یک عینکی داریم که از آنوری هست. تشخیص ما با نور حضور است. و ما طبیب رفتارها و گفتارها هستیم. پس نگاه به گفتارها و رفتارها متوجهیم که در مرکز انسانها چی قرار گرفته.

کین چنین فعلی تو را، نافع بُود و آنچنان فعلی ز ره، قاطع بُود

که ما می گوییم این عمل برای تو سودمند است و آن عمل قطع کننده راه توست یعنی برای تو سودمند نیست. ما اینها را بلدیم.

این چنین قولی تو را پیش آورد و آنچنان قولی تو را نیش آورد

این چنین گفتاری که تو می گویی: مثلاً غیبت می کنی، عیب گویی می کنی، عیب جویی می کنی، این از کجا می آید؟ این برای تو نیش می آورد. و این گفتار تو را پیش می اندازد. می گوید ما اینها را می دانیم. طبیب الهی هستند.

آن طبیبان را بُود بولی دلیل وین دلیل ما بُود وحیِ جلیل

برای آن طبیبان رنگ پیشاب یا ادرار دلیل است، از آزمایش ادرار تشخیص می دهند که چه مرضی دارند. ولی دلیل ما روش تشخیص ما وحی خداست. نگاه می کنیم به دلمان می آید که چه اشکالی دارد این آدم.

دستمزدی می نخواهیم از کسی دستمزد ما رسد از حق بسی

می گوید ما از کسی دستمزد نمی خواهیم برای اینکه دستمزد ما از خدا می رسد.

هین صلا بیماریِ ناسور را داروی ما یک به یک رنجور را

صلا یعنی دعوت عمومی، ای مردم بیایید همه بیایند، هیچ فرقی نمی کند، کسی که بیماری کهنه دارد چرکین دارد. یعنی چی؟ یعنی من ذهنی پر از درد دارد. ای کسانی که من ذهنی پر از درد دارید بیایید ما به هر کدام از شما دارو می دهیم. حقیقتاً می بینید که این آموزشهای مولانا را شما خوب گوش می دهید، تکرار می کنید، عمل می کنید دارد شما را خوب می کند.



چند نفر از شما آمدید گفتید خوابتان نمی‌برد الان خوابتان می‌برد، قرص می‌خوردید الان زیر نظر پزشکتان قرصهایتان را کم کردید، جسمتان درد می‌کرد جسمتان خوب شده. پس معلوم می‌شود همه این دردها از مریضی من ذهنی بوده، و این دارو به باور اشخاص بستگی ندارد. هر کسی می‌تواند این دارو را از مولانا بگیرد. **این را هم اضافه کنم در مورد برنامه های گنج حضور خواهش می‌کنم برنامه را از اول تا آخرش گوش بدهید. هر برنامه‌ای که اینجا خدمتتان من ارائه می‌کنم یک طرحی دارد اینکه جسته و گریخته اینجایش را گوش بدهید آنجایش را گوش ندهید. این را از اول گوش ندهید از آخر گوش بدهید همین طوری بعضی جاهایش را گوش بدهید این اثرش خیلی کامل خواهد بود. پس برنامه را از اولش شروع بکنید تا آخرش گوش بدهید.**

بارها هم گفتیم تکرار کلید است. تکرار کنید. این ابیات با یکبار خواندن خودش را در شما باز نمی‌کند. ۱۰ بار ۱۵ بار ۲۰ بار یواش بخوانید برای خودتان. و تامل کنید. هر دفعه می‌خوانید یک نگاه کنید ببینید که این بیت چی را در شما نشان می‌دهد؟ بیماری ناسور یعنی زخمی که چرک کرده و پر از درد است. در شما چی هست؟ چه جوری عمل می‌کند. شما با رفتارتان چه جوری به مردم درد می‌دهید. چه جوری به اصطلاح خودتان درد می‌کشید؟

یک دوستی می‌گفت که کسی نوک انگشتش درد می‌کرده به هر جای بدنش می‌گذاشته آنجا درد می‌گرفته، فکر می‌کرد آنجا درد می‌کند! بعد متوجه شد که نه نوک انگشتم دارد درد می‌کند!! این هم دل مریض هم همین است. شما می‌روید با دوستان صحبت می‌کنید درد می‌کند. با همسران صحبت می‌کنید درد می‌کند، با بچه هایتان برخورد می‌کنید درد می‌کند. این نوک انگشتتان است اینجا را اگر معالجه کنید این را روی هر چیز می‌گذارید دیگر درد تمام می‌شود. و این درد تمام شدنی هست. با شناسایی بوسیله ابیات مولانا این درد کوچک می‌شود کوچک می‌شود و می‌آفتد،

آن چیزی که پنهان است در ما این درد ناسور است. مولانا می‌گوید من دارو دارم برای هر کدام از شما. هر کدام از شما می‌توانید اینها را بخوانید و در شما شناسایی بوجود بیاید و زندگی در شما بوسیله شما می‌تواند شما را معالجه کند. یعنی شما می‌توانید دردتان را با موازی شدن با او در روشنایی خرد، گفت: زمانی که از جنس حق هستم و با روشنایی حق می‌بینم این ذهن من انگشت بدهان مانده که اینها چه جوری عمل می‌شود. چه جوری به نتیجه می‌رسد.

شما واقعاً متعجب نیستید که حالتان چه جوری دارد بهتر می‌شود؟ چی دارد بهتر می‌کند؟ چرا! ما شگفت زده‌ایم ما حیران هستیم.



پس تا به حال مولانا به ما گفت که در مرکز ما یک بیماری وجود دارد، و پیغام آوران چه از جنس پیغمبران یا اولیا باشند چه بزرگان دیگر، این بیماری را شناختند. یکی از مشخصاتش عدم قدردانی ناسپاسی و ناشکری است. و همینطور که دیدید گفت که: ما درمان داریم و این بیماران یعنی من های ذهنی می توانند از ما دوا بگیرند. و الآن می بینید که تیترا این قسمت به این ترتیب است که این قوم یعنی من های بیشتر افراد از این پیغمبران معجزه می خواهند، دلیل ذهنی می خواهند، می گویند بوسیله ذهن ما را متقاعد کنید در حالیکه ذهن نمی تواند نه دارو را ببیند، نه اصل بزرگان را ببیند، حالا ببینیم چی می گوید:

قوم گفتند: ای گروه مدعی کو گواه علم طب و نافع؟

این اشخاص که در دلشان من ذهنی هست، که در این مورد اهل سرزمین سبا بودند، گفتند که ای گروه پیغمبران که ادعا می کنید این دلیل دانش طبی شما و سودمند بودن دواهای شما چیست؟ می شود ثابت کنید به ما نشان بدهید؟

چون شما بسته همین خواب و خورید همچو ما باشید در ده می چرید

شما هم مثل ما در جسم زندگی می کنید و می خوابید می خورید. بنابراین از این جهان می چرید. گفتیم این اشخاص هشیاری جسمی دارند با هشیاری جسمی شان می خواهند بینهایت را ببینند که براساس عدم است، می خواهند هشیاری را ببینند و درمانهایی که از آنجا می آید نمی توانند ببینند و بنابراین آنها را هم جسم می بینند و بینهایت شان را نمی بینند می گویند همینطور که ما می خوریم و می خوابیم شما هم مثل ما هستید

چون شما در دام این آب و گلید کی شما صیاد سیمرغ دید؟

شما هم در این جسم هستید که ما هستیم بنابراین مثل ما جسم هستید. شما نمی توانید سیمرغ دل را که بینهایت خداست در خودتان داشته باشید، ما و شما فرقی نداریم ما فکر می کنیم شما هم فکر می کنید، شما جسم دارید ما هم جسم داریم. پس اشکال پیدا شد اشکال این است که همین آموزشها را هم مردم می خواهند با ذهنشان تجزیه و تحلیل کنند وقتی صحبت حضور می شود بوسیله ذهنشان می خواهند بفهمند، وقتی صحبت تسلیم می شود می خواهند با ذهنشان بفهمند، ولی با ذهن تا جایی می شود فهمید، بعد از آن باید تبدیل شد همین اعتراضات را ما هم می کنیم



حُبّ جاه و سروری دارد بر آن که شمارد خویش از پیغامبران

می گوید دوست داشتن مقام و سرور بودن پیغمبران را بر این وا می دارد که خودشان را پیغمبر جا بزنند، بگویند ما پیغمبریم، خوب مقام بالایی است و سرور هم هستند. آیا هر کسی پیغمبر است بخاطر جاهش است؟ مقامش است و سروری اش است؟ اینها اینطوری فکر می کنند من های ذهنی برخوردارشان اینطوری است. اینها فراموش می کنند که هر کسی باید از محدودیت رها بشود، بیاید دوباره بینهایت اولیه بشود، برخی از انسانها مثل مولانا این کار را کرده اند. پس بنابراین آنهایی که سفت چسبیده اند به این نامشان و من شان و این هشیاری جسمی و آن بافت جسمی و دردهایش، دائماً از آنجا فرمان می گیرند، با عینک آن می بینند آن هم هشیاری جسمی است، فقط جسم را می بینند. می خواهند این اشخاص با فکر استدلال کنند که حضور با استدلال نمی شود.

ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ کردن اندر گوش و افتادن به دوغ

یعنی می گویند که این من های ذهنی، ما یک چنین بلوف و لاف و ادعا و دروغ را نمی خواهیم در گوشمان بکنیم، و در دوغ توهم بیفتیم. یعنی اینها از اول توی توهم بوده اند، فکر می کنند از توهم دربیایند و حقیقت و خدا را در خودشان ببینند، این توهم است. یعنی این فکرهای هم هویت شده را رها کنند این توهم است. اگر گوششان بکنند که اینها از جنس بینهایت بودند و خدا بودند، آمدند به محدودیت افتادند و یواش یواش می توانند آزاد بشوند از جنس هشیاری اولیه بشوند، این را اگر باور کنند و عمل کنند این دوغ توهم است، ولی بچسبند به آن مرکز توهمی این حقیقت است

انبیا گفتند کین زان علت است مایه کوری، حجاب رؤیت است

می گوید پیغمبران گفتند این که شما می گوید اینطوری، این از همان بیماری است این هم هویت شدگی در مرکز شماسه و علت کوری شما همین پرده دید شماسه، چون این هم هویت شدگیها و دردها رفته مرکز شما، شما از پشت عینک هر چیزی که مرکزتان باشد می بینید بنابراین حجاب یا پرده دید شماسه که وقتی برحسب آن هم هویت شدگیها می بینید و آنها جسمند شما اینطوری صحبت می کنید پس این از آن بیماری است.

دعوی ما را شنیدید و شما می بینید این گهر در دست ما؟

می گوید ادعای ما را شنیدید، پیشنهادهای ما را شنیدید، تشخیص ما را شنیدید، آیا این گهر درخشان بینهایت خدا را که ما بهش زنده شدیم و از این گوهر مرتب پیغام می آید بیرون از آنور می آید از ما بیان می شود



شما نمی‌بینید در دست ما؟

امتحان ست این گهر مر خلق را ماش گردانیم گرد چشم‌ها

می‌گویند که این گوهر بینهایت یا نبوت یا پیغام آوری که همه اینها یکی است و زنده شدن به حضور، امتحان مردم است. هر کسی این را تشخیص بدهد بشناسد معلوم است تبدیل شده، اگر نشناسد انکار کند نشان این است که هنوز بینهایتش مشغول محدودیت است.

هر که گوید: کو گوا؟ گفتش گواست کو نمی‌بیند گهر حبس عماست

هر کسی در این لحظه می‌گوید: شاهد بیاور، دلیل بیاور، همین گفتنش خودش شاهد است، که او گوهر را نمی‌بیند و محبوس کوری خودش است. حالا بزرگان از جمله مولانا اینهایی که این پرده هم هویت شدگی را دیدند و دریدند، امروز هم گفت بدر این پرده اندیشه و غم را اینها دیده‌اند و متوجه شدند که این حضور و این بینهایت خدا پس از یک مدتی که انسان بزرگ می‌شود به شش هفت سالگی می‌رسد، در او آماده کار است. بعلت اینکه جمعا ما به یک مریضی دچار شده ایم و این مریضی هم مسری است و از آن یکی به آن یکی می‌رود و سرایت می‌کند ما زیر هزارگونه درد و فشار این مرکز توهمی را نگه می‌داریم. و هر کسی که نبیند این روز را و این حضور را، نشانگر این است که خوب نمی‌بیند بنابراین محبوس کوری خودش است و الآن خودش توضیح می‌دهد.

آفتابی در سخن آمد که خیز که بر آمد روز برج، کم ستیز

می‌گویند آفتاب آمده در روز طلوع کرده و کسی که خوابیده بهش می‌گویند که بلند شو و ستیزه نکن، معادل این است که حضور، خدائیت در انسانها الآن به مرحله ظهور رسیده، بلکه ظهور کرده و دارد به شخص شما می‌گوید که از این خواب ذهن بیدار شو و ستیزه مکن، کم ستیز، دیگر ستیزه مکن به جمع می‌گویند:

تو بگویی: آفتابا کو گواه؟ گویدت: ای کور از حق دیده خواه

پس آفتاب طلوع کرده، به شما می‌گویند از خواب بلند شو روز شده، خوب اگر تو چشم داشته باشی روز را می‌بینی بعد تو به آفتاب می‌گویی که کو روز؟ شاهد بیاور تو ثابت کن روز است تو طلوع کردی، آفتاب به تو می‌گوید که از خدا چشم بخواه، که بتوانی روشنایی را ببینی. توجه می‌کنید مولانا چی می‌گوید می‌گوید که: اگر کسی الآن می‌پرسد که حضور کو و این مولانا می‌گویند که گنج حضور هست، ما مشغول گفتگوی ذهنی هستیم، امروز گفت



که تو اگر ساکت بشوی در را می‌بینی. در این لحظه را می‌بینی، اگر یک کسی بگوید خوب ثابت کن اینها را ببینیم، شاهد بیاور دلیل بیاور، همین گفتنش خودش دلیل است و گفتنش نشانگر این است که نمی‌بیند و محبوس کوری است. این کار را برای ما آسان می‌کند برای اینکه می‌گوید که ما نباید کاری کنیم به حضور برسیم ما در حضور هستیم، این آفتاب طلوع کرده شما فقط باید متوجهش بشوید

روز روشن، هر که او جوید چراغ عین جستن، کوریش دارد بلاغ

بلاغ یعنی دلالت کردن، می‌گوید که هر کسی در روز روشن دنبال چراغ بگردد، همین جستجو کردن چراغ در روز روشن دلالت بر کوری او می‌کند. یعنی چی؟ یعنی در هر کدام از ما حضور طلوع کرده، ما توانایی زنده شدن و دیدن حضور را داریم، یعنی زندگی آماده ست که در ما به خودش زنده بشود، ولی ما الآن چراغ ذهن را روشن کردیم. می‌گوییم با این چراغ ذهن می‌خواهیم آفتاب زندگی را ببینیم. خوب این خودش نشان کوری است، نشان این است که تو از ذهنت داری استفاده می‌کنی، چون از ذهنت استفاده می‌کنی پس روز را نمی‌بینی، حضور را نمی‌بینی، حالا می‌خواهی ما بوسیله چراغ ذهنت به تو ثابت کنیم حضور وجود دارد؟

دارد می‌گوید این شبیه این است که کسی بیدار شود از خواب و آفتاب را نبیند و دنبال دلیل بگردد، برای آفتاب و در حالیکه آفتاب روشن است، چراغ را روشن کند، بخواهد در روشنائی چراغ آفتاب را ببیند این یعنی چی؟ یعنی حالت ما را دارد بیان می‌کند که چقدر مشغول ذهن هستیم و استدلالات ذهنی و استدلالهای فکری و می‌خواهیم باورهای خودمان را معتبر کنیم هی سوال می‌کنیم، سوال می‌کنیم آفتاب کو؟

سوال هم از آن مقوله است، وقتی شما سوال می‌کنید یعنی چی؟ یعنی آفتاب را نمی‌بینید. سوال نکنید زودتر می‌بینید. آن کسی حواسش به این چراغ نباشد، ممکن است آفتاب را ببیند. حواستون اگر به جستجوی ذهنی نباشد، یا روز را در ذهن جستجو نکنید، روز را به آن صورتی که شما تجسم می‌کنید هست جستجو نکنید، خدا را به آن صورتی که ذهناً شما شناختید جستجو نکنید، بگویید این چراغ به درد نمی‌خورد روز است، حواسم را از روی این چراغ برمی دارم یکدفعه می‌بینم روشن است، من این چراغ را برای چی دستم گرفته بودم.

ور نمی‌بینی، گمانی برده‌ای که صباح ست و تو اندر پرده‌ای

خوب اگر نمی‌بینی این چراغ را هم روشن کردی، ولی حدس زده ای که صبح شده، ولی تو هنوز در پرده ای و نمی‌بینی، یعنی در پرده ذهن هستی. برخی از مردم حدس زده اند و گمان برده اند که یک خبری هست یک



حضورى هست، يك من ذهنى هست، ولى من نمى‌بينم. اگر اينطورى است الان مولانا يك پيشنهادهى مى‌كند مى‌گويد

كورى خود را مكن زين گفت، فاش خامش و در انتظار فضل باش

از اين گفتار كه خورشيد كو و خورشيد را به من نشان بده و شاهد بياور، دست بردار. براى اينكه اين صحبتها فقط كورى تو را ثابت مى‌كند. خاموش باش ذهنت را خاموش كن و در انتظار بخشش ايزدى باش، بگذار خرد زندگى بيايد، سوال نكن، خاموش كن ذهنت را، اين چراغ را خاموش كن. يعنى روز روشن چراغ روشن كرديم خوب چراغ را خاموش كنيم، خاموش كردن چراغ معادل خاموش كردن ذهن است. ذهن تا فعال است با ذهن مى‌خواهيم ببينيم، تا با اين مى‌خواهيم ببينيم آن روز را نمى‌خواهيم ببينيم. يعنى همه در روزند، مى‌خواهد اين را بگويد و اين منكران چون به ذهنشان مراجعه مى‌كنند مى‌گويند تا بصورت فكر استدلال نشود ما قبول نداريم تازه چيزى هم كه قبول مى‌كنند باز هم تصوير ذهنيه، بله خاموش و در انتظار فضل باش

در ميان روز گفتن: روز كو؟ خويش رسوا كردن است اى روزجو

اگر كسى وسط روز بگويد روز كو؟ تا موقعى كه نگفتيم مردم نمى‌دانند، تا موقعى كه در مورد مولانا اظهار نظر نكرديم، نگفتيم اين بد مى‌گويد، اينها چى است، خوب مردم كه خبر ندارند، آبرويمان نرفته است. شايد هنوز بتوانيم از اعتبار با سوادى مان استفاده كنيم. ولى همين كه گفتيم اين بزرگان چى مى‌گويند، از جمله مولانا چى مى‌گويد، اينها درست نيست، معلوم مى‌شود كه مى‌خواهيم خودمان را رسوا كنيم و روز را در ذهنمان جستجو مى‌كنيم.

شما از خودتان سؤال كنيد، ببينيد ذهنتان فعال است، دنبال خدا و روز و روشنايى حضور در ذهنتان مى‌گرديد؟ روزجو يعنى روز را جستجو مى‌كنيد. خوب روز است و آفتاب طلوع كرده، اين جستجو نمى‌خواهد، روز است ديگر! چرا جستجو مى‌كنى؟ مى‌خواهى با چشم ذهن ببينى، مى‌خواهى با فكرت ببينى، مى‌خواهى تجسم كنى با فكر، فكر يك جاى بسته اى است، گفت فكرهايش هم تويش مى‌چرخد و اينها فكر آن طرفى نيستند، روشنايى تويش نيست. خيلى ها خودشان را رسوا مى‌كنند. گفت بهترين كار اين است كه اگر حدس هم زده اى كه يك همچين چيزى وجود دارد، حرف نزن. مهم است اينها! **كورى خود را مكن زين گفت فاش**، خاموش باش و در انتظار فضل ايزدى باش و وسط روز نگو روز كو؟ مردم كه نمى‌دانند شما روز را نمى‌بينيد. به محض اينكه اظهار



نظر کردی راجع به مولانا، می فهمند که تو چیزی بارت نیست، خدا را نمی شناسی.

صبر و خاموشی جَدوبِ رحمت است وین نشان جُستنِ نشانِ عِلّت است

دوباره پیغمبران گفتند خاموش باش، ذهن را خاموش کن، صبر کن. این صبر و سؤال نکردن و در ذهن جستجو نکردن، هی ذهن را فعال نکردن: چی شد؟ چرا نمی آید؟ صبر و خاموش بودن! شدیداً رحمت را جذب می کند، رحمت الهی را جذب می کند. شما می خواهید ببینید از آنور چه جوری این خرد به شدت می آید، هر چه قدر خاموش تر باشید، همان قدر شبیه خدا می شوید. سکوت و ساکن بودن، نشان در این لحظه بودن است و اصلاً شما نه سؤال می کنید، نه عجله دارید. شما عجله ندارید به حضور زنده بشوید، شما اصلاً به حضور زنده شدید، می خواهیم فقط روز را ببینید دیگر! روز را چرا نمی بینید؟ حواستان به چراغ ذهن است، روشن است. وسط روز چراغ روشن کردید.

پس معلوم می شود این حضوری که صحبت می کنیم گنج حضور و بی نهایت می رود به ذهن و این دنیا و شناسایی می کند برمی گردد، کار خیلی خارق العاده ای نیست که شما می گوید عجب کار بزرگی است! نه. فقط شما از حرکتِ فکر، هویت نمی گیرید، ساکن می شوید. الان که چراغ ذهن را روشن کردیم، چراغ ذهن را خاموش می کنیم. ولی فوراً روز را نمی بینیم! چون هنوز تند تند او می آید. باید این سرعت ذهن ما کم بشود، به صفر برسد و به این ترتیب منِ ما که بلند شده می گوید من! کوچک تر بشود، به صفر نزدیک بشود.

هر چه قدر خاموش تر می شویم، منِ ما فرو می نشیند. این صبر و خاموشی، کمک ایزدی، خرد ایزدی، رحمت ایزدی، بخشش ایزدی، همه آن چیزهای خوب را از آنور شدیداً جذب می کند. جَدوب یعنی بسیار کشنده، بسیار جذب کننده. حالا هر کسی، نشان جستجو کند که خدا چه جوری است؟ حضور چه جوری است؟ علائمش را بگو، کمک کن. چه کار کنیم به حضور برسیم؟ چند مرحله است؟ نشان بدهید راهش را. هر کسی این حرف ها می زند، اینها نشانه همان مریضی است. هیچ کس نمی داند چه کار باید بکنیم به حضور برسیم. این کار دست ما نیست. الان هم پایین می گوید، می گوید این به دست خلق نیست.

اَنْصِتُوا بِپِذِیرِ تا بر جانِ تو آید از جانان، جزای اَنْصِتُوا

اَنْصِتُوا یعنی خاموش باش. این فرمان ایزدی را که می گوید خاموش باشید، بپذیر تا بر جانِ تو از خدا؛ جانان، پاداش خاموش باش بیاید. مشخص است دیگر همین چیزهاست که گفتیم. بله این هم که آیه قرآن است.



قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه شماره ۲۰۴

وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ (۲۰۴)

خاموشی گزینید، باشد که از لطف و رحمت پروردگار برخوردار شوید.

به این آیه اشاره می کرد. مرتب این اَنْصِتُوا را می آورد مولانا، خاموش باش.

گر نخواهی نُکس، پیش این طبیب بر زمین زن ز و سر را ای لَبیب

می گوید که اگر پیش طبیب الهی، پیش مولانا در این مورد، نمی خواهی مرض برگردد (نُکس یعنی برگشت مرض)، در این صورت ز و سر را ای خردمند به زمین بزن. سر یعنی همین من ذهنی است. ز و سر هم، هم هویت شدگی با مال دنیاست، پول است، متعلقات است، هر چیزی که داشتنی است، سر هم عقل است. می گوید هر دو را به زمین بزن، اگر می خواهی بیماری بر نگردد! پس معلوم می شود بیماری بر می گردد. می خواهیم از این بیماری دلمان، به کمک مولانا نجات پیدا بکنیم.

همین شناسایی ها که در سرمان با باورها هم هویت شده ایم، باورها، فکرها بودند که آمدند چسبیدند به اسم من و به من از طریق مال من، اینها را مال خودم کردم. اینها باور بودند و از جنس جسم بودند، اینها سر من را درست کردند، عقل هر کسی باورهای هم هویت شده اش است. عقل ما باید عقل خدا باشد در این لحظه. ز و سر ما هم که شامل پول و همه متعلقات است، آن هم در مرکز ماست. کندن فکر پول و متعلقات، از این من خیلی سخت است. یعنی هر چیز با ارزش پولی را ما به وسیله فکر مال من، چسبانده ایم به این هسته مرکزی که حول و حوش من تنیدیم، الان این فکر را کندن درد دارد. برای همین گفت که خاموش باشید و صبر کنید.

و اینکه ذهن، همین هویت شدگی ها را مرتب مرور می کند و از مرور آنها حس هویت می کند، این کار را کنار بگذار. این مال من است، آن مال من است، آن مال من است، این باور مال من است، این درست است ثابت می کنم درست است، از این کارها دست بردار.

گفت افزون را تو بفروش و بخر بذر جان و بذر جاه و بذر زر

دوباره همین را می گوید. می گوید گفت افزون یعنی حرف زدن زیاد که در سر دائماً ادامه دارد، خاموش نمی شود. گفت افزون، گفت بیش از حد، مال من ذهنی است. به وسیله این گفتارها که در سر ما می گذرد و مرور فکرها و حس هویت یا حتی حس درد از آنها، من ذهنی خودش را تعمیر می کند، خودش را بزرگ می کند. به وسیله آن



قضاوت ها ما مقاومت می کنیم در مقابل اتفاقات. مقاومت، ما را می سازد، یعنی من ذهنی را می سازد. می سازد، تعمیر می کند، قوام می بخشد، مقاومت، مقاومت! شما مقاومت نکنید.

گفته هایی که مربوط به مقاومت است، رها کنید. چه فکری در شما سبب مقاومت می شود؟ خودتان را زیر نور افکن قرار بدهید آنها را ببینید، آنها را از این هسته مرکزی بکنید، ولو دردناک است، درد هوشیارانه بکشید، بیاندازید دور، بکنید بیاندازید دور، هر دفعه که می کنید، اینها فکر هستند. فکرها یک جور انرژی هستند ولی ماده هستند. اینها را که می کنید، دارید یواش یواش آزاد می شوید و می خواهید بروید آن بی نهایت بشوید، هوشیارانه شما این شناسایی را می کنید، با این کار دارید می گریزید از خود، می گریزید از هم هویت شدگی ها. به ما گفت مولانا امروز که وقتی شما این کار را می کنید، خودِ زندگی دارد سابق می شود، یعنی جلو پیش می رود. خودِ زندگی دارد خودش را آزاد می کند. پس گفت افسون را تُو، بده برو و در عوض وقتی به وسیله تکرار این فکرها به این جانِ جسمی، به این مقام دنیا و این پول نجسبیدی، هویت آزاد می شود از اینها و اینها را راحت می دهی می رود و خرجش می کنی، نگه نمی دارید، استفاده می کنید، جانتان به اینها بستگی ندارد.

تا ثنای تو بگوید فضلِ هُو که حسدِ آرد فلك بر جاهِ تو

تا فضلِ خدا؛ (فضل یعنی بخشش، هُو یعنی خدا)، تا خردِ خدا، فضلِ خدا، بخششِ خدا، تو را تحسین کند یا تو را دعا بکند. یعنی این کار را بکن تو، تا خودِ آنها دارد کوچک می کند شما را. کوچک که می شوید تحسین خدا شما را بزرگ می کند، داری بی نهایت می شوی. وقتی هوشیارانه، بی نهایت شدی در اثر خردِ زندگی و شناسایی ها و ثنا و دعای زندگی؛ می بینید که زندگی می خواهد خودش را که شما باشید، از این فضا برهاند. ما آنجا مشغول بازی با هم هویت شدگی با زر و جاه و چی هستیم؟ بقیه چیزها، جانمان، جان حیوانی مان، جانی که موقع از دست دادن پول دردش می آید. وقتی شما پولتان را گم می کنید، دردش می آید. کدام جان دردش می آید؟ جانِ من ذهنی یا جانِ زندگی؟

برای خدا فرق می کند شما موقع مردن هزار دلار داشته باشید یا صد میلیون دلار داشته باشید؟ برای شما هم فرق نمی کند. پس برای جانِ خدایی شما، متعلقات شما، هم هویت شدگی های شما، ارزشی ندارد. ولی جانِ آزاد شده شما، جانِ زنده به زندگی شما خیلی مهم است. برای خدا چی مهم است؟ مال شما؟ یا خود شما که او هستید؟ همه اش شما مهم هستید، نه مال شما که! نه مقام شما که، نه جان حیوانی ما که، این که می ریزد که.



مولانا دارد می گوید در حالی که توی این تن هستیم، یک بی نهایتی در ما زنده می شود هوشیارانه و این زنده شده! ما چون با چراغ دنبال آن بی نهایت هستیم نمی بینیم. روز است! شما حالا می گوئید که من چه کار کنم به حضور برسم؟ شما رسیدید، چی را؟ کجا برسید! شما از حیوان باید می پریدید به انسان، وقتی انسان شدید، این موضوع تحقق پیدا کرده و مهم ترین اتفاق برای شما صورت گرفته است. مهم ترین اتفاق ما موقعی صورت گرفته که ما انسان شدیم، نه اینکه باید انسان بشویم!

ما موقعی که انسان شدیم، انسان شدیم دیگر! الان که نباید انسان بشویم! انسانیم ما. فقط با این چراغ که نوری ندارد، که ذهن باشد، در روز، دنبال نور بزرگ می گردیم. خوب این چراغ آن نور را نمی بیند برای اینکه خودش را می بیند فقط، و جنس خودش را می بیند. این هم یک هوشیاری است دارد، ولی تویش نور یک شمع در مقابل خورشید خیلی ضعیف است و آن توان را ندارد که روز را ببیند. اگر روز را می دید، خاموش می شد! ولی اصرار دارد روشن بماند. شما باید جرقه های دیدن روز بزنند در شما که چراغ را فوراً خاموش کنید. یک کسی پرده ها را کشیده نشسته تو، شمع را روشن کرده، این پرده ها را بکشند، فوراً شمع را خاموش می کند. ما یک همچون حالتی داریم. بله و کی به شما دعا می خواند؟ خدا، که هر چه که در آسمان است، یعنی هر چیزی که در این جهان هست، در این آسمان است، فضا جا شده، به فرم آمده، به این بزرگی شما غبطه می خورد. توجه می کنیم چه جوری است؟ و این بزرگی در ما هست الان! و فقط ما متوجه اش نیستیم.

چون طبیبان را نگه دارید دل خود ببینید و شوید از خود خجل

می گوید شما وقتی دل طبیبان را نگه می دارید، نمی رنجانید، با آنها بحث و جدل نمی کنید، بی احترامی نمی کنید، دلشان را نگه می دارید یعنی می پذیرید نصیحت های آنها را، دانش آنها را، عمل می کنید و با آنها دشمنی نمی کنید. یکی از مشخصات این شمع، این چراغ ذهن که ما روشن کردیم؛ دشمنی دارد با نور روز. شما بگوئید من دشمن نور روز نیستم، من دشمن خدا نیستم، من دشمن نور بزرگ نیستم، دشمن طبیبان هم نیستم. دلشان را نگه می دارم. آن موقع ما به بی نهایت زنده می شویم، خود اصلی مان را می بینیم، می بینیم که از جنس چی بودیم. بعد متوجه می شویم که چه چراغی روشن کرده بودیم، چه خودی داشتیم، به چی قانع بودیم، شرمنده می شویم. می گوئیم ببخشید، نفهمیدیم. ولی الان به من ذهنی مان افتخار می کنیم. به اینکه با بزرگان مخالفت می کنیم و ایراد می گیریم می گوئیم اشتباه کردند، افتخار می کنیم و این درست نیست!



دفع این کوری به دست خلق نیست لیک اِکرامِ طبیبان از هُدی ست

می گوید دفع این کوری مردم به دست خلق نیست. و این هم بیت مهمی است! برای اینکه کمک و بخشش طبیبان از هدایت الهی است. یک کسی باید بینش و دَوا را از آن طرف بیاورد، بدهد شما خوب بشوید. پس مشخص شد که این روشن بینی و تشخیص اینکه این شمع من ذهنی لازم نیست الآن روز است به دست مردم نیست. چون مردم من ذهنی دارند، درد دارند می خواهند من ذهنی را حفظ کنند با آن بفهمند، هرچی هم می گویی توجه نمی کنند.

و امروز در آن فاستقم به ما گفت که خدا به پیغمبران گفته شما استقامت کنید عصبانی هم نشوید چون هر چی بگویید آنها متوجه نمی شوند، این خلاصه دشواری انسان در تربیت و بیداری انسانهای من ذهنی است دیگر، بسیار دشوار است گفتم. خوب هرچی می گویی آنها می خواهند با چشم من ذهنی ببینند که دلشان است و فکر می کنند درست فکر می کنند و اگر بخواهی خشونت به خرج بدهی خُرد می شوند و قهر می کنند و اصلاً دیگر بیشتر من ذهنی می شوند و این را سفت می کنند و بهش درد هم اضافه می شود، خوب خشونت می کنیم نمی شود، به حرف ما گوش نمی کنند. خوب پس چکار باید بکنیم؟ همین کار دشواری است. برای همین خدا به پیغمبران گفته است استقامت کنید. استقامت کنید شما همینطور بگویید تا من کارم را بکنم، کار را من می کنم شما هم بدانید

دفع این کوری به دست خلق نیست لیک اِکرامِ طبیبان از هُدی ست

و طبیبان الهی وقتی کار می کنند بعلت هدایت ایزدی است یعنی عقل خداست که می تواند مردم را نجات بدهد و الآن ببینید این آموزش دارد کار می کند خوشبختانه، مردم می شنوند و می خوانند می خوانند و وقتی تسلیم می شوند از آنور خرد به کمکشان می آید، خودشان دارند می کنند. تا به حال ما وسیله نداشتیم و الآن آموزش مولانا وسیله شده، دستهایمان کثیف بود و صابون اختراع نشده بود نمی توانستیم بشوییم، الآن که صابون اختراع شده دیگر دستهایمان را می شوئیم.

الآن شما موازی شدن و تسلیم شدن را یاد گرفتید از آنور آب حیات می آید و هی می شوید این ناخالصی های ما را دردهای ما را رنجش های ما را از طریق شناسایی در پرتو این خرد ما رها می کنیم، یعنی شما راهتان را پیدا می کنید، راهتان را با هدایت زندگی، پیدا می کنید



این طبیبان را به جان بنده شوید تا به مُشک و عَنبر آکنده شوید

بله شما این طبیبان الهی را در این مورد مولانا را به جان بنده شوید، یعنی مخالفت نکنید باهاش، واقعاً از ته دل با اعتقاد با تعهد و با قانون جبران، قانون جبران در این مورد یعنی زحمت کافی را بکشید، به اندازه کافی تکرار کنید تا انباشته و آغشته به بوهای خوش شوید. بوهای خوش همین بوهای عشق است، بوهای زیبایی است و بوهای همین برکاتی است که از آنور می آید.

حالا بله ببینیم قوم در مقابل این استدلالات چی می گویند، ولی من های ذهنی به این راحتی قبول نمی کنند چند بیت می خوانیم چه جوری این قومی که ذهن هم هویت شده در مرکزشان است انبیا را متهم می کنند؟

قوم گفتند: این همه زرق است و مکر کی خدا نایب کند از زید و بکر؟

مردم گفتند که اینها همه حيله و تزوير است، کی خدا از آدمهای معمولی از این و آن، زید و بکر برای خودش نماینده، نایب درست می کند؟ یعنی این امکان وجود ندارد که خدا در انسان به بینهایت خودش زنده شود و ما هم بینهایت نمی شناسیم و این همه صحبتها همه حيله است.

هر رسول شاه، باید جنس او آب و گل کو، خالقِ افلاک کو؟

ببینید این آدمها از خدا یک چیز ذهنی درست کردند، می گوید هر فرستاده خدا باید جنس او باشد. خوب جنس او را تو نمی بینی بله به جنس او زنده شده است. آب و گل کو؟ یعنی من آب و گل می بینم فقط فرم می بینم، برای اینکه دلم از جسم است و هشیاری جسمی دارم برحسب آن می بینم، آب و گل کو خالق افلاک کو، یعنی آب و گل کجا؟ فرم کجا؟ و خلق کننده آسمانها کجا؟!

مغز خر خوردیم تا ما چون شما پشه را داریم همراهما

مگر ما مثل شما مغز خر خوردیم که بیاییم بگوییم که پشه همراهماست، هما پرندۀ افسانه ایست که سایه اش بر سر هرکی بیافتد شاه می شود، در اینجا هما همین حضور است بینهایت خداست، می گوید که پشه که تو باشی چه نسبتی با این هما دارد که خود خداست، یا زنده شدن به اوست، ما همچون چیزی را باور نمی کنیم



کو هُما؟ کو پشه؟ کو گل؟ کو خدا؟ ز آفتاب چرخ چه بُود ذره را؟

می گوید هما کجا، پشه کجا؟ گل کجا، خدا کجا؟ پس توجه کنید که اشکال در دید ماست، دید جسمی ماست، پس شما با دید جسمی بسوی زندگی نمی روید. همین اشکال است دیگر، وقتی برمی گردیم عینک جسمی داریم و راه را گم می کنیم هر موقع تسلیم بشوید عینکتان تبدیل به عینک حضور می شود با نور زندگی می بینید راه را می بینید.

و مثال زد به شما که موسی عصایش را می زند و دریا باز می شود جلو می رود می رود تا می رسد به سرزمین موعود یعنی فضای یکتایی، و این من های ذهنی نمی بینند. می گوید از آفتاب آسمان، ذره چه چیزی دارد؟ چقدر از آن را دارد، در اینجا ذره انسان است، آفتاب چرخ خداست. ولی شما می دانید که همین انسان به بینهایت خدا زنده می شود، بینهایت رفته در ذهن زندانی شده

این چه نسبت؟ این چه پیوندی بود؟ تا که در عقل و دماغی در رود

با هشیاری جسمی با این فکر این نمی خواند که انسان کوچولو نسبتی با خدا داشته باشد، این چه پیوندی است؟ در عقل و مغز ما نمی رود، اینها را منکران گفتند.

الآن یک قصه کوتاه می خوانیم که دلیل منکران است برای اثبات خودشان، ولی این دلیل را بد فهمیدند خیلی ظریف و مهم است، این قصه کوتاه شما توجه کنید خودتان هم چندین بار خواهش می کنم بخوانید

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۳۸

حکایت خرگوشان که خرگوشی را به رحالت پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو که ازین چشمه آب حذر کن چنانکه در

کتاب کلیله تمام گفته است

پس اجازه بدهید که همین قصه را بخوانیم. بله، تیتزش دارد می گوید که، حکایت خرگوشان است که در اینجا خرگوشان به جای من های ذهنی هستند که رئیس شان را که یک خرگوش پیری است می فرستند پیش پیل ها که از چشمه آب می خوردند و این چشمه، چشمه زندگی است و چون می آمدند آب می خوردند، این نخجیران و خرگوش ها به زحمت می افتادند، حالا خرگوش پیر از بالای کوه صدا می زند که این چشمه مال ماه است، ماه به من گفته که به شما بگویم که از این آب نخورید، یعنی از این لحظه نخورید و گرنه من می آیم شما را کور می کنم. این تمثیل را منکران می زنند. اجازه بدهید جزئیات دارد بخوانیم که شما ببینید چی یاد می گیرید.



این بدان ماند که خرگوشی بگفت: من رسول ماهم و با ماه جفت

می گوید این کار شما؛ یعنی شما پیغمبران، شبیه این است که خرگوشی گفت: که من فرستاده ماهم و با ماه همنشین هستم. خود این ابیات قابل بررسی و ظرفیت دارد که ما رویشان تأمل کنیم!

یک خرگوش که در اینجا از اسمش هم معلوم است، خرگوش، یعنی گوشش مثل گوش خر است. پس انسان من ذهنی است در اینجا، رئیس خرگوش ها یک پیر است، پیر همه هم هویت شدگی ها در این جهان این طوری تصور کنید. که اول ادعا می کند که من فرستاده ماهم. ماه رمز زندگی است منتها ماه در آسمان است و حالا این خرگوش رفت بالای کوه و عکس ماه و خرگوش در چشمه افتاده، به نظر می آید که عکس ماه و خرگوش در چشمه، چشمه زندگی است و کسانی که من ذهنی دارند عکسش را می بینند. عکس خرگوش و عکس ماه را می بینند، اما عکس ماه که زندگی باشد در ما، یا انعکاس ماه در ما همین من ذهنی است، توجه می کنید؟

دارد می گوید که خرگوش، حالا در قصه، می گوید که من رسول ماه هستم فرستاده ماه هستم، خرگوش فرستاده ماه نیست و با ماه هم همنشین نیست، معلوم است دارد دروغ می گوید. حالا این بماند. ولی وقتی بالای کوه برود، ماه هم بالای کوه دیده بشود، خرگوش و ماه یک جا عکسشان توی چشمه بیفتد، کسی که چشمه را نگاه می کند، عکس خرگوش و ماه را نزدیک هم می بیند، برای همین یک عده ای خودشان را با خدا نسبت می دهند ولی نسبتی ندارند، فقط در ذهن ما با هم ظهور کردند. ولی این عکس است، مولانا ببینید چه قصه ظریفی را آورده اگر شما دقت کنید، از این قصه کوتاه خیلی چیزها می توانید یاد بگیرید.

کرم پیلان بر آن چشمه زلال جمله نخجیران بدند اندر وبال

رمة پیلان، دسته پیلان می آمدند از این چشمه زلال، چشمه زلال چشمه آب صاف، این لحظه است. رمة پیلان در اینجا انسان هایی هستند که یا انسان ها هستند که باید بیایند از این لحظه آب بخورند. اما اگر انسان ها بیایند از این لحظه آب بخورند، همه نخجیران، نخجیران یعنی حیواناتی که آنها را شکار می کنند، یعنی هر چیز هم هویت شدگی در این جهان، آنها دیگر آب بهشان نمی رسد در سختی می افتند. می گوید:

کرم پیلان بر آن چشمه زلال جمله نخجیران بدند اندر وبال

وبال یعنی سختی و عذاب. یعنی چی؟ یعنی اگر انسان ها بیایند همه شان الان به این صحبت ها گوش کنند و تسلیم بشوند و از این لحظه آب بخورند، کی به دردسر می افتد؟ مثلاً دردهایشان، مثلاً همه هم هویت شدگی ها،



به اینها دیگر آب نمی رسد. چون آب را شما استفاده می کنید، پس پیل شما هستید. حالا قصه برای خودش قصه است ولی دارند این منکران این قصه را می آورند که تازه راضی کنند پیغمبران را که شما اشتباه می کنید، ولی همین قصه اگر خوب دقت کنید، سبب اشتباه خودشان می شود. یعنی از این قصه، بد یاد گرفتند.

جمله محروم و ز خوف از چشمه دور حيله ی کردند چون کم بود زور

می گوید پیل ها که می آمدند از این لحظه آب می خوردند؛ انسان ها، این نخجیران از ترس از چشمه دور بودند. بنابراین آمدند حيله کردند. چرا؟ برای اینکه زروشان کم بود. حالا زور نخجیران؛ هم هویت شدگی ها، گذشته در این لحظه زیاد است؟ یا زور این لحظه و قدرت خدا؟ البته زور این لحظه، قدرت خدا و شما در این لحظه از گذشته زیادتر است، از همه هم هویت شدگی ها زیادتر است.

گفت وقتی موازی می شوید، این ذهن در تحیر می ماند، حیران می شود، امروز توی غزل خواندیم. خلاصه همه این حیواناتی مثل خرگوش که شکاری اند، یعنی از جنس آقل هستند و ما با آنها هم هویت شدیم، اینها از ترسشان از چشمه این لحظه دور بودند، بنابراین چون زورشان کم بود، به حيله متوسل شدند.

از سر کُ بانگ زد خرگوش زال سوی پیلان در شب غره هلال

شب غره هلال یعنی شب اول ماه که ماه همچون بفه می نفه می دیده می شود یا دیده نمی شود، خلاصه از سر کوه ذهن، از سر کوه، حالا تجسم کنید که خرگوش رفته بالای کوه، البته خرگوش پیر، رئیس خرگوش ها، پیر خیلی، رئیس هم هویت شدگی های این جهان، از سر کوه فکر دارد بانگ می زند به سوی پیلان، به سوی ما که باید از این چشمه آب بخوریم تا هوشیار بشویم تا شناسایی بکنیم، تسلیم بشویم، هنوز ماه در نیامده در ما، اول ماه است. باید بفه می نفه می، بفهمیم هوشیار هستیم. یک خرده که بگذرد، پرهیز کنیم، متقی باشیم این ماه حضور در ما بیشتر می شود.

حالا توجه کنید قصه به این ترتیب است که ماه، آسمان است. فیل آب می خورد و آب را می بیند و عکس ماه را می بیند. عکس ماه ذهن ماست. پس معلوم می شود عکسی که ما می بینیم در فضای یکتایی است. اگر بدانیم که ماه، آسمان است و توی این آب نیست. این تصویر، تصویر است و اصلش یک جای دیگر است، ما بیدار می شویم! به هر حال می گوید از سر کوه، خرگوش پیر بانگ زد به سوی پیلان در شب اول ماه، یعنی الان ماه در انسان ها طلوع نکرده، خوب



که بیا رابع عشر ای شاه پیل تا درون چشمه یابی این دلیل

رابع عشر یعنی شب چهاردهم که ماه بزرگ شده ای شاه پیلان که درون چشمه این دلیل من را یا برهان من را یا راستی این چیزی را که من می گویم پیدا بکنی. بله ای پادشاه فیل ها شب چهاردهم ماه بیا داخل چشمه، این راهنما را پیدا کنی. این راهنما، دلیل هم راهنماست هم دلیل، بله یعنی بدانی که من رسول و فرستاده ام آسمانم.

شاه پیلان من رسولم پیش بیست بر رسولان بند و زجر و خشم نیست

ای شاه پیلان، من رسول ماه هستم، پیش من بایست، یعنی من خیلی آدم مهمی هستم از ماه دارم پیغام می آورم، همه اش دروغ است! اما بر رسولان، چون فقط پیغام آور هستند زندان و شکنجه و خشم نباید باشد. تو از من ناراحت نباش، من فقط دارم پیغام می آورم. پس بنابراین خرگوش پیر از بالای کوه بانگ می زند بر رئیس پیل ها که شما که دارید از این چشمه این لحظه آب می خورید، الان این پیغام دروغ را می خواهد بگوید که ماه ناراحت است. ماه می گوید این چشمه مال من است اگر از این چشمه آب بخورید، من می آیم کورتان می کنم و ببینیم چی می شود.

ماه می گوید که: ای پیلان روید چشمه آن ماست، زین یکسو شوید

ماه به من گفته به شما بگویم که ای پیلان بروید دنبال کارتان، چشمه مال ماه است و از این چشمه دور بشوید. همین اتفاق هم برای ما، البته افتاده است. ما از این لحظه دور شدیم چون رئیس خرگوش ها به پیل ها گفته که چشمه مال ماه است، ماه گفته اگر از این چشمه بخورید می آیم کورتان می کنم. حالا از چشمه این لحظه بخوریم ما، کور می شویم یا بینا می شویم؟ البته که بینا می شویم! ولی مردم فکر می کنند که از این چشمه حضور بخورند کور می شوند. ماه می آید کور می کند. ماه رمز زندگی است.

ورنه من تان کور گردانم ستم گفتم از گردن برون انداختم

وگرنه، ماه گفته من می آیم همه شما را کور می کنم و خرگوش می گوید که من این را گفتم و تکلیف را از گردنم انداختم و اگر نمی گفتم، واقعاً شما کور می شدید و زیر این ظلم و ستم می رفتید، من دلم نمی آمد، واقعاً حیف نیست شما کور بشوید؟! من تکلیف داشتم به شما بگویم و این خودم را از زیر بار مسئولیت نمی توانستم حملش کنم، گفتم. پس چی شد؟ خرگوش حيله کرده، زورشان کم است. یعنی قصه دارد می گوید که چه اتفاقی افتاده



است. پیلان خودشان آمده بودند آب می خوردند و این هم هویت شدگی ها می ترسیدند و آب نمی خوردند، بنابراین من های ذهنی داشتند ضعیف می شدند، هم هویت شدگی ها شناخته می شدند، یک دفعه رئیس خرگوش ها گفته که: ای شاه پیل ها گوش کن بیا جلوی من بایست، من همنشین ماه هستم؛ یعنی همنشین زندگی هستم و از او پیغام دارم. او به من گفته که این چشمه مال من است، شما از اینجا دور بشوید اگر بخورید می آیم کورتان می کنم. من هم گفتم پیغام را خلاصه، بر من هم نمی توانید ایراد بگیرید. من فقط چون همنشین خدا هستم، این پیغام را از او گرفتم به شما دادم.

ترك این چشمه بگویند و روید تا زخم تیغ مہ، ایمن شوید

این چشمه را ترک کنید و بروید تا از زخم تیغ ماه رها بشوید.

نک نشان آن ست کاندز چشمه ماه مضطرب گردد ز پیل آب خواه

پس می گوید اینک دارم نشانه به تو می گویم. نشانش این است؛ وقتی شما می آیید، ماه که شب چهارده شده، آب بخورید، وقتی خرطومتان را می زنید به آب، این آب تکان خواهد خورد، حالا او نمی گوید تکان خواهد خورد، می گوید ماه مضطرب خواهد شد اگر شما بیایید آب بخورید خواهید دید که ماه عصبانی شد و ناراحت شد.

آن فلان شب حاضر آ ای شاه پیل تا درون چشمه یابی زین دلیل

می گوید: ای شاه پیلان، فلان شب که شب چهارده باشد بیا سر چشمه تا بدانی که من درست می گویم. که اگر تو خرطومت را بزنی به آب ماه مضطرب خواهد شد. این نشان این است که می خواهد بیاید تو را کور کند.

چونکہ هفت و هشت از مہ بگذرید شاه پیل آمد، ز چشمه می چرید

همین که ماه یک ذره گرد شد نتوانست خودش را نگه دارد، آمد از چشمه شروع کرد به آب خوردن،

چونکہ زد خرطوم، پیل آن شب در آب مضطرب شد آب و مہ کرد اضطراب

وقتی خرطومش را زد به آب در آن شب، آب مضطرب شد و ماه هم شروع کرد به نگران شدن، یعنی آب شروع کرد به تکان خوردن و ماه هم شروع کرد به تکان خوردن، چون ماه بالا بود و نمی دید پیل آن را و به پایین نگاه می کرد و در واقع به ذهن نگاه می کرد، یعنی چی این؟ یعنی وقتی ما می آییم موازی بشویم، تسلیم بشویم و مثل فیل خرطوم مان را می زنیم یک ذره آب بخوریم، این سیستم ذهن شروع می کند به تکان خوردن و می بینید که ما می ترسیم.



فکر می‌کنیم که خدا عصبانی شده، زندگی عصبانی شده! در حالی که عکس دارد تکان می‌خورد، این فکرها دارند تکان می‌خورند، و چون فیل دارد آب را نگاه می‌کند بالا را نگاه نمی‌کند، اگر بالا را نگاه می‌کرد می‌دید ماه سرجایش و ایستاده، آن چیزی که تکان می‌خورد آب است عکس ماه است و اصلاً ماه مضطرب نشده، آبش را می‌تواند بخورد، بازهم می‌تواند بخورد، و به حرف خرگوش گوش ندهد.

حالا اصل قصه می‌گوید که چه بلایی سر ما آمده اولاً، این قصه را منکران دارند می‌آورند بگویند که ما مثل این پیلان نیستیم. که بگذاریم برویم. حالا ببینیم که چی شد؟

پیل باور کرد از وی آن خطاب چون درون چشمه، مه کرد اضطراب

پیل باورش شد چون در ذهن بود، به ذهنش نگاه می‌کرد آن صحبت خرگوش باورش شد، یادش آمد، چون درون چشمه ماه شروع کرد به مضطرب شدن به نگران شدن، فکر کرد ماه عصبانی شده، شما اگر از آب این لحظه بخورید تصویرتان مضطرب می‌شود، آیا معنیش این است که خدا دارد عصبانی می‌شود؟ ماه عصبانی می‌شود؟ یا عکسش دارد تکان می‌خورد؟ ببینید ما چقدر می‌ترسیم؟ این ترسها از کجا می‌آید؟ همین ترس پیل است که انعکاس خودمان را در آب زندگی می‌بینیم در فضای یکتایی می‌بینیم وقتی یک ذره آب می‌خوریم این تکان می‌خورد و ما می‌ترسیم.

در حالی که آن چیزی که تکان می‌خورد عکس ماه است انعکاس ماه است، ماه در آسمان است، زندگی در جای خودش است، خدا در جای خودش است، خدا دارد خودش را آزاد می‌کند، این اضطراب را ذهن نشان می‌دهد و شما از این موضوع نباید بترسید. پس از تکان خوردن آب و این اضطراب نباید بترسیم ما، از این که چیزی از ما جدا بشود نباید بترسیم. ولی پیل‌ها باور کردند که آن صحبت خرگوش واقعاً درست است. چون گفت شب چهارده می‌آییم وقتی همه جا روشن است عکس ماه افتاده، همین که خرطومت را بزنی!!

خوب این پیل بیچاره نمی‌داند این آب حرکت می‌کند و عکس ماه هم مضطرب می‌شود و تکان می‌خورد. آن را بجای عصبانیت ماه گرفته، خلاصه یادش آمد خرگوش درست می‌گفت. خرگوش کجا درست می‌گفته؟

ما نه زان پیلانِ گولیم ای گروه که اضطراب ماه آردمان شکوه

شکوه یعنی ترس، حال منکران این مثال آوردند. اصلاً معنیش را عوضی فهمیدند، می‌گوید ما شبیه این پیلان نیستیم، ای گروه پیامبران، که اضطراب ماه ما را بترساند. درست می‌گویند؟ نه غلط فهمیدند. اتفاقاً اینها همان



پیلان هستند که برگشتند و رفتند. برای این که اگر انسان آب بخورد توی ذهنش نمی ماند. و ذهنش را مرکزش نمی کند.

این قصه قصه ظریفی است دارد می گوید انسان باید بیاید از این لحظه آب بخورد، به حرف خرگوش باور نکند، خرگوش جفت ماه نیست، خرگوش رئیس هم هویت شدگیهای این جهان است از جنس نخجیران است، وقتی فیل آب می خورد خرگوش می ترسد! وقتی شما آب زندگی این لحظه را می خورید تمام هم هویت شدگیهای شما می لرزند، یک یکی شناسایی می شوند می افتند آب ندهید. قوه ندهید به دردهایتان، دردها می افتند. شناسایی دردها وقتی می آید بالا گرسنه نگه دارید و درد ایجاد نکنید، اینها گرسنه می مانند می افتند.

پس خرگوش دروغ می گوید جفت ماه نیست. فقط بالای کوه ذهن است و عکسش توی آب با ماه افتاده و ما فکر می کنیم اینها باهم همنشین هستند، در عکس هم نشین هستند. در حقیقت خرگوش کجا؟ ماه کجا؟ خرگوش رفت بالای کوه، ماه هم نزدیک کوه است به نظر می آید که ماه و خرگوش خیلی نزدیکند، عکس شان هم توی آب افتاده که نزدیک هم هستند. یعنی در تجسم در ذهن خرگوش و ماه هر دو پهلوی هم هستند ولی خرگوش می ترسد، خرگوش هم هویت شدگی است، ماه آسمان حقیقت است زندگی است خداست. ما پیل هستیم ما باید آب بخوریم و نباید بترسیم. حالا اینها اینطوری مثال می آورند می گویند ما مثل آن پیل ها نیستیم که بترسیم ها!!!

انبیا گفتند: آوه پند جان سخت تر کرد ای سفیهان بندگان

پیغمبران گفتند: دریغ، آه که پند جان که همین قصه هم پند جان بود، شما عوضی بکار بردید ای سفیهان بندگان را سخت تر کردید. مشخص می شود که کسی که به ذهن بخواهد این قصه را بفهمد درست نمی فهمد. اینها می گویند مثل آن پیل ها نیستیم که بترسیم! ما هنوز از چشمه ذهن می خوریم. فکر می کنند چشمه ذهن چشمه زندگی است. نمی دانند که اینها مثل آن پیل ها ترسیده اند و رفته اند.

تمام کسانی که من ذهنی دارند من ذهنیشان دلشان است و مریض هستند از جنس پیل های ترسیده هستند، می توانند برگردند چشمه که این لحظه هست از آن آب بخورند، این لحظه را تکذیب می کنند. مقدار زیادی مقاومت دارند در زمان هستند، در ذهن هستند، از جنس آفلین هستند. از جنس خرگوشان هستند. البته که به حرف رئیس خرگوشها گوش می دهند. هوشیاری جسمی دارند، رئیس خرگوشها را هم ردیف ماه یا خدا می دانند.



حالا شما باید لطف کنید این قصه را چندین بار بخوانید، حتی وقتی که خوب معنایش را فهمیدید بیایید در پیغامها بگویید، ببینید که چقدر به شما کمک می کند. مطالب مثنوی را من یک مقدار خلاصه کرده بودم تا بتوانم تمام این قسمت را اینجا بخوانم. من پیشنهاد می کنم همان طرح را که برای هر برنامه می آوریم شما حال اگر آدم محقق نیستید همین ها را بخوانید چندین بار و ببینید که مولانا چی می گوید و توضیحات بنده چه بوده و ببینید که چه نتیجه ای می گیرید. و اگر قصه ها را خلاصه کردید و یاد گرفتید و توانستید بکار ببرید، خواهش می کنم بیایید در پیغامهای تلفنی در مدت پنج دقیقه بیان کنید، که همه ما استفاده ببریم.



مشخصات تلویزیون گنج حضور (در آمریکای شمالی) ماهواره Galaxy 19 Frequency: 12084 Symbol Rate: 22000 FEC: 3/4 Pol: Vertical	هم اکنون تلویزیون « گنج حضور » در اروپا و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد. مشخصات تلویزیون « گنج حضور » در ایران و اروپا (Hotbird) Frequency: 11034 Symbol Rate: 27500 FEC: 3/4 Polarization: Ver
فرکانس تلویزیون گنج حضور خاورمیانه (از جمله ایران) ماهواره : Yahsat Frequency: 11766 Symbol Rate: 27500 FEC: 5/6 Pol: Vertical	کانال گنج حضور در تلگرام http://telegram.me/ganjehozourchannel  با ما در تلگرام در تماس باشید: +98 910 064 2600

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>